



ایک امانوئل اشمیت

اسباب خوشبختی

(چهار داستان کوتاه)

شہلا حائری



سلسله انتشارات ۱۶۶۱

رمان - داستان خارجی - ۱۲۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Concerto à la mémoire d'un ange
Larêveuse d'Ostende
Odette Toulemonde

Eric Emmanuel Schmitt

سرشناسه:	اشمیت، اریک - امانوئل، ۱۹۶۰ - م Schmitt, Eric-Emmanuel
عنوان و نام پدیدآور:	اسباب خوشبختی (چهار داستان کوتاه) / اریک امانوئل اشمیت؛ مترجم شهلا حائری
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری:	۱۴۶ ص
فروست:	سلسله انتشارات - ۱۹۹۱. رمان - داستان خارجی - ۱۳۳
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۶۹۱-۱
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	کتاب حاضر ترجمه‌ی چهار داستان از کتاب Concerto à la mémoire d'un ange / Larêveuse d'Ostende / Odette Toulemonde
موضوع:	داستان‌های کوتاه فرانسه - قرن ۲۰ م
شناسه‌ی افزوده:	حائری، شهلا، ۱۳۳۷ - مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۲ ۴۶ الف ۸ ش / PQ ۲۶۶۱
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۴
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۳۱۹۴۵۶۵

ISBN: 978-600-119-691-1

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۶۹۱-۱

اسباب خوشبختی

(چهار داستان کوتاه)

اریک امانوئل اشمیت

مترجم

شہلا حائری



نشر گتړه

اسباب خوشبختی

اریک امانوئل اشمیت

مترجم: شهلا حائری

چاپ سوم: ۱۳۹۳

لینوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: صبا

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۷۵۰۰ تومان

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.
تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

خیابان فاطمی، خیابان پنجم، کوچه‌ی خجسته، پلاک ۱۰
دورنگار: ۸۸ ۹۶ ۸۹ ۹۶
۸۸ ۹۷ ۳۳ ۵۱-۳
صندوق پستی: ۱۴۱۵۵-۵۱۶۵

www.nashreghatreh.com

info@nashreghatreh.com

nashr.ghatreh@yahoo.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

فهرست

۷.....	اسباب خوشبختی.....
۳۳.....	بازگشت.....
۵۵.....	دستکش.....
۱۳۳.....	بانوی گل به دست.....

اسباب خوشبختی

راستش را بخواهید اگر آرایشگرم را عوض نمی‌کردم هیچ یک از این اتفاقات نمی‌افتاد.

اگر قیافه‌ی این رو به آن رو شده‌ی استیسی^۱ پس از تعطیلاتش این‌طور تحت تأثیرم قرار نداده بود، زندگی‌م در آرامش می‌گذشت، به ظاهر خوشبخت. استیسی از این رو به آن رو شده بود! از قیافه‌ی زن بورژوازی میانه سال که چهار تا بچه شکسته‌اش کرده بود، با این کوپ و موهای کوتاه تبدیل شده بود به یک زن موبور زیبای ورزشکار و فعال. اولش فکر کردم که موهایش را کوتاه کرده تا متوجه جراحی پلاستیکش نشویم - کاری که همه‌ی دوستانم می‌کنند تا پوست صورتشان را بکشند - اما وقتی دیدم که صورتش هیچ جراحی نشده، به این نتیجه رسیدم که آرایشگر مطلوب را پیدا کرده.

- ناب ناب عزیز من! آرایشگاه آتولیه کاپیلر^۲ کوچه ویکتور هوگو.

1. Stacy

2. Atelier capillaire

آره قبلاً هم تعریفش رو شنیده بودم اما می‌دونی که. آرایشگرها هم مثل شوهرهامون هستن سال‌ها گمان می‌کنیم که بهترین‌های دنیا هستن.

جلوی خودم را گرفتم و دربارهی اسم پیش پا افتاده‌ی آرایشگاه اظهارنظری نکردم، اما به خاطر سپردم که حتماً باید بگویم از طرف او آمده‌ام و داوید را بخواهم - «نابغه‌س عزیز من، یک نابغه‌ی واقعی».

همان شب ساموئل^۱ را در جریان تغییر و تحولات بعدیم گذاشتم.

- خیال دارم آرایش موهام رو عوض کنم.

تعجب کرد و چند لحظه‌ای به من نگاه کرد.

- واسه چی؟ به نظر من که خیلی هم خوبی.

- خب تو همیشه راضی هستی و هیچ وقت ازم ایراد نمی‌گیری.

- سرزنشم می‌کنی چون درست قبولت دارم... از چی قیافه‌ت

خوشت نییاد؟

- هیچی. ولی دلم می‌خواد یک تغییری بدم.

طوری به صحبت‌های سطحی من گوش داد، که انگار ورای سبکسری، حاکی افکار عمیقی بود. این نگاه جست‌وجوگر باعث شد که موضوع صحبت را عوض کنم و بعد هم از اتاق بیرون بروم، چون دلم نمی‌خواست موضوع تفحص و تحقیقش باشم. هر چند که حسن اصلی شوهرم توجه بیش از حدش به من است، اما گاهی تحملش برایم دشواره. هر جمله‌ی بی‌اهمیتی که به زبان می‌آورم موشکافی، تجزیه و تحلیل و تعبیر می‌شود تا جایی که گاهی به شوخی به دوستانم می‌گویم که احساس می‌کنم با دکتر روانکاوم ازدواج کرده‌ام.

آن‌ها هم جواب می‌دهند:

- تو یکی که واقعاً حق داری گله کنی! وضع مالیتون خوبه، خوش

قیافه است، باهوشه، دوستت داره و به همدی حرفات گوش می‌کنه.
دیگه چی می‌خوای؟ بچه؟
- نه، نه هنوز.

- پس همدی اسباب خوشبختیت فراهمه.

«اسباب خوشبختی». این جمله ایست که دایم می‌شنوم. آیا مردم به همه این را می‌گویند یا فقط مختص منه؟ همین که کمی آزادانه حرف می‌زنم، همه این جمله را به خوردم می‌دهند: «اسباب خوشبختیت فراهمه». احساس می‌کنم که سرم داد می‌زنند که «تو دیگه حرف نزن. تو یکی حق نداری بنالی» و در را به رویم می‌بندند. با این حال قصد من ناله و گله نیست، فقط می‌خواهم به دقت - و با طنز - احساسات خفیفی را که ناراحتی می‌کند، بیان کنم... نکند به دلیل زنگ صدایم است که انگار شبیه مادرمه، گرفته و نالان و این احساس را می‌دهد که دارم ناله می‌کنم؟ شاید هم به دلیل این که ارث حسایی بهم رسیده و شوهر خوبی کردم، حق ندارم در اجتماع از هیچ احساس پیچیده‌ای حرف بزنم. یکی دو بار ترسیدم رازی را که پنهان می‌کنم بر خلاف میل از لابه لای جملاتم درز کند، اما این ترس زیاد طول نکشید، در حد یک لرزه، چون من مطمئنم که بی‌نهایت روی خودم تسلط دارم. به جز من و ساموئل - و چند متخصص دهن‌قرص به دلیل راز داری شغلی - هیچ کس ازش خبر ندارد.

پس رفتم سلمانی آتولیه کیپلر کوچی ویکتور هوگو و آنجا واقعاً باید یاد معجزه روی موهای استیسی می‌افتادم تا بتوانم برخوردارشان را تحمل کنم. زن‌هایی با روپوش سفید من را به باد سؤال گرفتند: درباره‌ی سلامتیم، تغذیه‌ام، فعالیت‌های ورزشیم، و تاریخچه‌ی موهایم پرس و جو کردند تا بتوانند «وضعیت بهداشت موهام» را تخمین بزنند. بعدش هم ده دقیقه من را فرستادند روی پشتی‌های هندی بنشینم با

جوشانده‌ای که بوی پهن اسب می‌داد، تا بالاخره مثل کسی که در آزمون ورودی فرقه‌ای مخفی سربلند بیرون آمده، من را پیش داوید ببرند که پیروزمندانه اعلام کند من را می‌پذیرد. بدتر از همه این بود که خودم را مجبور دیدم ازش تشکر کنم.

به طبقه‌ی بالا رفتیم، در یک سالن بسیار زیبا با پارچه‌های ساده و بی‌زرق و برق که می‌خواست بگوید «خواستون جمع باشه. من از معنویت کهن هند الهام گرفته‌ام.» یک لشکراز الهه‌های نگهبان آتش با پاهای برهنه مسئول مانیکور و پدیکور و ماساژ بودند.

در حالی که داشتم به پیرهن مردانه‌ی باز داوید و سینه‌ی پر مویش نگاه می‌کردم - و از خودم می‌پرسیدم آیا برای آرایشگر شدن لازمه این جور لباس پوشید- داوید با دقت نگاهم کرد.

بالاخره تصمیم گرفت:

- موها تون رو کوتاه می‌کنم، یک کم رنگ ریشه‌ها رو تیره می‌کنم. بعد طرف راست را تخت می‌کنم و به طرف چپ کمی حجم می‌دم. بدون کوچک‌ترین تقارنی. لازم دارین. اگر نه صورت منظمتون حبس می‌شه. باید روح بازیگوش چهره رو آزاد کرد، هوا داد، آره هوا. یک چیز غیر منتظره.

به جای جواب لبخند زدم، اما راستش را بخواهید اگر شهامت داشتم می‌نشاندمش سر جایش. از هر کسی که نگاه درستی دارد، از هر کسی که بتواند رازم را حدس بزند منزجرم. با این حال صلاح دیدم که محل این جور اظهارنظرها نگذارم و از این آرایشگر استفاده کنم تا به خودم وجهه‌ای بدهم و این طوری رازم را مخفی کنم.

در نتیجه برای این که تشویقش کنم گفتم:

- پس پیش به سوی ماجرا.

- می‌خواین در این فاصله دستتون رو درست کنین؟

درکشان می‌شد گفت:

- فکر می‌کنم یک چیز زنانه است.

خودش متوجه شد که زن ستیزیش را برملا کرده، پس خودش را جمع و جور کرد و شروع کرد به شیرین زبانی.

وقتی از سلمانی آتلیه کیپلر بیرون آمدم، مجبور بودم اذعان کنم که استیسی حق داشته است: این داوید واقعاً در قیچی و رنگ نابغه بود. جلوی هر ویتترین مغازه‌ای که می‌ایستادم از بازتاب چهره‌ام حظ می‌کردم، زیرا زن زیبای غریبه‌ای را می‌دیدم که به من لبخند می‌زد.

وقتی وارد سالن شدم با دیدنم ساموئل نفسش بند آمد - البته باید بگویم که عمداً دیرتر و با کلی طمثنینه وارد شدم. نه تنها یک لحظه چشم ازم برنداشت و کلی تعریف کرد، بلکه خواست من را ببرد به رستوران «مزون بلانش» رستوران محبوب من تا به همه نشان بدهد با چه زن زیبایی ازدواج کرده است.

این همه شادی باعث شد که ماجرای مانیکوریست بکلی از ذهنم پاک بشود. اما دیگر منتظر وقت بعدی برای کوتاه کردن موهایم نشدم و برگشتم به آرایشگاه آتلیه کیپلر تا از خدمات دیگرشان استفاده کنم و آن حادثه باز تکرار شد.

سه دفعه ناتالی با دیدن من قیافه‌اش در هم رفت و کاری کرد که نه به من نزدیک بشود، نه چیزی برایم بیاورد و نه به من سلام کند و زود به پستو رفت.

رفتارش در ابتدا فقط باعث تعجبم بود، تا این‌که برایم جالب شد. این زن می‌بایست مثل من چهل ساله باشد، راه رفتن فرزوی داشت، کمر باریک و پایین تنه‌ی پهن، بازوهای لاغر و دستان کشیده و قوی. وقتی که زانو می‌زد تا به مشتری‌هایش برسد، از سر و رویش تواضع می‌بارید. با این‌که در محل شیک و مد روزی کار می‌کرد، برخلاف

همکارهایش تصور نمی‌کرد که از دماغ فیل افتاده و الهه‌ی خوش‌لباسی و مد است. بلکه مثل خدمتکاری فداکار، بی‌صدا و تقریباً برده‌وار رفتار می‌کرد... اگر این‌طور از من نرمیده بود چه بسا به نظرم دوست داشتنی می‌آمد... تمام گوشه‌کنار حافظه‌ام را گشته بودم و برایم مسلم بود که هیچ‌وقت همدیگر را ندیده‌ایم و می‌دانستم که باعث هیچ شکست شغلیش هم نمی‌توانستم باشم، چون من مدیر بنیاد هنرهای زیبای معاصر هستم و کاری به استخدام‌ها و کارمندا ندارم.

بعد از چند جلسه فهمیدم ترسش از چیست: از این‌که من متوجهش بشوم. در واقع نسبت به من نه نفرت داشت و نه کینه، فقط ته دلش آرزو می‌کرد به محض این‌که من سر و کلام پیدا می‌شود شفاف و محو بشود. در نتیجه من فقط او را می‌دیدم.

به این نتیجه رسیدم که رازی را مخفی می‌کند. چون خودم در پنهان‌کاری استاد بودم، مطمئن بودم که درست حدس زده‌ام.

این شد که مرتکب این خطای جبران‌ناپذیر شدم: تعقیبش کردم. پشت کرکره‌ی کافه‌ی بغلی سلمونی با کلاه و عینک آفتابی بزرگ نشستم و منتظر تعطیلی کارکنان شدم. همان‌طور که حدس می‌زدم ناتالی سریع با بقیه خداحافظی کرد و تنها وارد مترو شد.

من هم پشت سرش رفتم، خوشحال از این‌که با خودم محض احتیاط بلیط مترو آورده بودم.

ساعت شلوغی مترو بود و خودم را در ازدحام پنهان کردم و نه در قطار و نه موقع عوض کردن خط متوجهم نشد. تکان‌های قطار به این طرف و آن طرفم می‌انداخت، مسافرها هلم می‌دادند و به نظرم این وضع عجیب و جالب می‌آمد. هرگز هیچ مرد یا زنی را تعقیب نکرده بودم. قلبم مثل وقتی بچه بودم و بازی جدیدی داشتم، تند و تند می‌زد.

در میدان «ایتالی» پیاده و وارد یک مرکز خرید شد. آنجا چند دفعه ترسیدم باهاش برخورد کنم چون محل را خوب می‌شناخت و با سرعت برای شام خرید می‌کرد، و برعکس توی مترو از محیط دور و برش فاصله نمی‌گرفت.

بالاخره ساک خریدش در دست، از کوچه پس کوچه‌های محله‌ی «بوتوکی» گذشت، محله‌ای که قبلاً انقلابی بود و از خانه‌های حقیر کارگری درست شده. یک قرن پیش رعایای فقیر آنجا سکونت کرده بودند، مطرود، متراکم، ته پایتخت. امروزه طبقه‌ی بورژوازی جدید به قیمت بالا در آن محله ملک می‌خریدند تا با این پول احساس کنند که در قلب پاریس صاحب یک خانه‌ی چند طبقه در بست شده‌اند. چه‌طور ممکن است که یک کارمند ساده مثل او آنجا زندگی کند؟

وقتی از کوچه‌های مسکونی و گلکاری شده گذشت و به محله‌ی کارگری رسید، خیالم راحت شد. انبار، کارخانه، زمین‌های پر از آهن‌آلات. از یک دروازه‌ی بزرگ رنگ و رو رفته گذشت و در ته حیاط وارد یک خانه‌ی محقر با کرکره‌های کهنه شد.

خیلی خب. حالا دیگه به انتهای تجسم رسیده بودم. حتا اگر برام جالب بود، چیزی دستگیرم نشده بود. دیگر چکار می‌توانستم بکنم؟ روی زنگ اسم‌های شش مستاجر حیاط و انبار را خوندم. هیچ کدام برایم آشنا نبود. فقط با اسم یک بدل مشهور برخورد کردم و یادم افتاد که گزارشی از او دیده‌ام که چه‌طور وسط این حیاط عملیات متهورانه می‌کرد.

خب که چی؟

چی دستگیرم شده بود؟ تعقیب زن جالب بود ولی آخرش چی؟ هنوز نمی‌فهمیدم چرا این زن در برابر من این‌طور وحشت می‌کرد.

می خواستم برگردم اما چیزی دیدم که باعث شد به دیوار تکیه بدهم تا نیفتم. چه طور ممکن بود؟ دیوانه شده بودم؟

چشم‌هایم را بستم و باز کردم تا از تخته سیاه مغزم توهم خیالاتم را پاک کنم. خم شدم. برای بار دوم به شبی که از کوچه رد می‌شد نگاه کردم.

آره. خودش بود. ساموئل بود.

ساموئل شوهرم اما بیست سال جوان‌تر...

پسر جوان سلانه سلانه از سرایشی پایین می‌رفت. کوله پشتیش روی دوشش پر از کتاب بود، ولی به نظر می‌رسید که برایش سنگین‌تر از ساک ورزشی نبود. با ضرباهنگ موسیقی که با گوشی می‌شنید، سبکبالانه قدم برمی‌داشت.

از جلویم گذشت، لبخند مؤدبانه‌ای تحویلیم داد، از حیاط گذشت و وارد ساختمان ناتالی شد.

چند دقیقه‌ای گذشت تا توانستم خودم رو جمع و جور کنم. مغزم بلافاصله فهمیده بود، اما یک قسمتی از وجودم مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست قبول کند. چیزی که کمکم می‌کرد واقعیت را قبول نکنم، این بود که وقتی پسر جوان از جلویم رد شد، خرامان، با پوست سفید و صافش، با موهای پریشانش، با پاهای بلند و قدم‌های سلانه‌اش، احساس کردم که دلم به دنبالش می‌رود. دلم می‌خواست سرش رو تو دستهام بگیرم. چه شده بود؟ معمولاً من این‌طوری نبودم... معمولاً درست برعکس بودم...

مواجه شدن ناگهانی با پسر شوهرم، رونوشت برابر اصلش با بیست سال جوان‌تر، در من هیجان عاطفی ناخواسته‌ای به وجود آورده بود. به جای این‌که به این زن حسادت کنم، دلم می‌خواست این پسر را بغل کنم.

واقعاً که هیچ کارم مثل مردم عادی نبود. شاید هم برای همین بود که این ماجرا می‌بایست اتفاق بیفتد... ساعت‌ها طول کشید تا راهم را پیدا کردم. در واقع فکر می‌کنم بی‌هدف راه می‌رفتم، ناخودآگاه، تا این‌که سر شب با دیدن ایستگاه تاکسی یادم افتاد که باید برگردم خانه. خوشبختانه آن شب ساموئل در یک همایش بود، لازم نبود بهش توضیحی بدهم نه ازش توضیح بخواهم.

روزهای بعد، سر درد شدید را بهانه کردم تا درد و رنجم رو پنهان کنم. ساموئل نگران شد. وقتی ازم مراقبت می‌کرد به چشم دیگری نگاهش می‌کردم. می‌دانست که می‌دانم؟ مسلماً نه. اگر زندگی دوگانه‌ای داشت، چه‌طور می‌توانست این‌طور بی‌دریغ به من برسد؟ نگرانی‌اش باعث شد که ساعات کاریش را کم کند و هر روز برای ناهار بیاید خانه تا با هم غذا بخوریم. اگر کسی آن‌چه را من دیده بودم، ندیده بود محال بود به شوهرم مظنون بشود. رفتارش حرف نداشت. اگر نقش بازی می‌کرد، پس واقعاً بهترین بازیگر دنیا بود. محبتش به نظر واقعی می‌آمد، نمی‌شد نقش بازی کند، دلشوره از تمام روحش تراوش می‌کرد و همین که حالم بهتر می‌شد، آسودگی از چهره‌اش نمایان بود.

کم‌کم شک برم داشت. نه از این‌که پسرش نبود، ولی از این‌که هنوز این زن را می‌دید. اصلاً خودش در جریان بود؟ می‌دانست که این زن ازش بچه دارد؟ چه بسا که این رابطه مربوط به زمان پیش از من می‌شد، یک دلبستگی خیلی وقت پیش. شاید ناتالی وقتی دید که

داوید می‌خواهد با من ازدواج کند، از شدت ناراحتی بهش نگفته که ازش بارداره و بچه را برای خودش نگه داشته. این پسر چند سالش بود؟ هجده... پس درست قبل از این بود که به هم دل ببندیم... خودم را متقاعد کردم که داستان از این قراره. زن رها شده یواشکی ازش بچه‌دار شده. لابد دلیل وحشتش از دیدن من هم همین بود. پشیمانی و عذاب وجدان. تازه خداییش به نظر زن بدی نمی‌آمد، پیش‌تر به نظر درد کشیده و محزون می‌رسید.

پس از یک هفته سردرد دروغی، تصمیم گرفتم که حال خوب شود. خودم و ساموئل را از نگرانی نجات دادم و ازش خواستم که به کارهای عقب افتاده‌اش برسد. او هم ازم قول گرفت که به محض کم‌ترین ناراحتی خبرش کنم.

پیش‌تر از یک ساعت در بنیاد نماندم، فقط در این حد که مطمئن شوم همه چیز بدون من هم رو به راهه. بدون این‌که به کسی چیزی بگویم، وارد قلب پاریس شدم و با مترو به میدان ایتالی رفتم، انگار که به این محل عجیب و خطرناک فقط با وسایل زیرزمینی می‌شد رفت. بدون نقشه، بدون برنامه‌ی مشخص. می‌بایست که فرضیه‌ام را ثابت کنم. به راحتی کوچده‌ی ساده‌ای را که مادر و پسر در آن زندگی می‌کردند پیدا کردم، روی نیمکت روبه‌رو نشستم و زیر چشمی در خانه‌شان را زیر نظر گرفتم.

امیدوار بودم که یک اتفاقی بیفته. با همسایه‌ها گپ بزنم. با ساکنین ساختمان سر صحبت را باز کنم. به طریقی اطلاعات به دست بیاورم. پس از دو ساعت انتظار بیهوده دلم سیگار خواست. برای زنی که سیگار نمی‌کشد عجیبه نه؟ آره. برایم جالب بود. در واقع چند وقتی می‌شد که کارهایی ازم سر می‌زد که هیچ‌وقت نکرده بودم. تعقیب یک زن ناشناس، سوار مترو شدن، کشف گذشته‌ی شوهرم، انتظار کشیدن

روی یک نیمکت، سیگار خریدن. پس رفتم دنبال یک سیگار فروشی.
چه نوعی بخرم؟ هیچ تجربه‌ای در سیگار نداشتم.
به فروشنده که پیش از من به یک زن اهل محل سیگار فروخته
بود، گفتم:
- از همون.

مرد به من یک بسته سیگار داد و منتظر شد که به عنوان زن معتاد
به این نوع سیگار قیمتش را بدانم و مبلغ دقیق را بهش بدهم. بهش
یک اسکناسی که به نظرم کافی بود دادم. اون هم غرغرکنان چند
اسکناس و کلی پول خرد پسم داد.
وقتی برگشتم با او روبه‌رو شدم.
ساموئل.

منظورم ساموئل جوانه. پسر ساموئل.
از حیرت من خنده‌اش گرفت.
- ببخشید ترسوندمتون.

- نه من گیج و منگم. متوجه نشده بودم کسی پشت سرمه.
کنار رفت تا من بگذرم و چند آب نبات نعنائی خرید. به خودم
گفتم: مثل پدرشه، دوست داشتنی و با ادب. مهرش عجیب به دلم
نشست، حتا بیش‌تر، یک چیز وصف ناپذیر... مثل این‌که از
بو و حضورش مست شده بودم و نمی‌توانستم ازش جدا شوم.
توی کوچه خودم را بهش رساندم و صدایش کردم:
- آقا، آقا، ببخشید...

از این‌که زنی مسن‌تر آقا صدایش می‌زد - به نظرش چند ساله
می‌آمدم؟ نگاهی به دور و برش انداخت تا متوجه شد روی سخنم با
اوست و در پیاده‌روی روبه‌رو منتظرم شد.
یک دروغی سر هم کردم.

— ببخشید مزاحمتون می‌شم من روزنامه‌نگارم و درباره‌ی جوان‌های امروزه تحقیق می‌کنم. می‌شه وقتون رو بگیرم و چند تا سؤال ازتون بکنم؟

— چی؟ این‌جا؟

— نه بهتره تو اون کافه‌ای که من رو ترسوندین بریم و با هم یه چیزی بنوشیم.

از این فکر بدش نیامد و لبخندی زد.

— کدوم روزنامه؟

— لوموند.

مژه‌هایش را به هم زد و معلوم بود که از مصاحبه با چنین روزنامه‌ی معتبری به خودش می‌بالد.

— باشه ولی مطمئن نیستم معرف جوون‌های امروزه باشم. بیش‌تر وقت‌ها به نظرم میاد که خیلی از مرحله پرتم.

— نمی‌خوام که معرف جوون‌های امروزه باشین، می‌خوام معرف خودتون باشین.

حرفایم متقاعدش کرد و دنبالم آمد.

دو قهوه سفارش دادیم و شروع به صحبت کردیم.

— یادداشت بر نمی‌دارین؟

— وقتی حافظه‌م رو از دست دادم، یادداشت می‌کنم.

نگاه تحسین‌آمیزی بهم انداخت و معلوم بود که گول چاخان‌هایم را خورده.

— چند سالتونه؟

— پونزده سال.

بلافاصله فرضیه‌ی اولیه‌م نقش بر آب شد. پانزده سال پیش من و ساموئل دو سالی می‌شد که ازدواج کرده بودیم...

کمی بود قند را بهانه کردم، تکانی خوردم، از جایم بلند شدم، چند ثانیه راه رفتم، بعد دوباره نشستم.

- انتظار تون از دنیا چیه؟

- عاشق سینمام. دلم می‌خواد کارگردان بشم.

- فیلمسازهای محبوبتون کین؟

درباره‌ی موضوع مورد علاقه‌ش داد سخن داد و من هم فرصتی پیدا کردم تا به سؤال بعدیم فکر کنم.

- این علاقه به سینما از خانواده‌تون به شما رسیده؟

زد زیر خنده.

- نه، ابدأ.

به نظر می‌رسید از این‌که خودش به تنهایی علایقی داره که کسی

بهش تلقین نکرده احساس غرور می‌کند.

- مادرتون؟

- نه مادرم بیش‌تر سریال‌های تلویزیونی رو دوست داره.

برنامه‌های بی‌معنی که چند هفته طول می‌کشه با رازهای خانوادگی،

بچه‌های نامشروع، جنایت‌های عاشقانه و غیره...

- کارشون چیه؟

- کارهای کوچک. مدت‌ها پرستار زن‌های سالخورده تو خونه‌شون

بود. حالا تو یک سالن زیبایی کار می‌کنه.

- و پدرتون؟

چهره‌اش در هم رفت.

- این سؤال هم مربوط به تحقیقتون می‌شه؟

- نمی‌خوام وادارتون کنم مسائل خصوصی رو برملا کنین. خیالتون

راحت باشه، براتون یک اسم مستعار می‌ذارم، و هیچی نمی‌گم که

باعث شه شما یا پدر و مادرتون رو بشناسن.

- پس محشره!

- اونچه برام جالبه رابطه تون با دنیای آدم بزرگ هاست، برداشتتون از اون ها، و تصویری که از آینده تون دارین. به همین دلیل هم رابطه تون با پدرتون افشاکننده ست. مگر این که فوت کرده باشه که در این صورت ازتون معذرت می خوام.

یک آن به ذهنم رسید مبادا ناتالی بهش گفته پدرش مرده تا غیبتش را توجیه کند. از فکر این که این پسر بیچاره را ناراحت کردم به خودم لرزیدم.

- نه، مرده.

- آهان... پس رفته؟

کمی مکث کرد. من هم به قدر اون از این تردید رنج می بردم.

- نه، زیاد می بینمش... به دلایل خصوصی نمی خواد که ازش حرف بزنم.

- اسمش چیه؟

- ساموئل.

حال خودم را نفهمیدم. دیگه نمی دانستم چه طور ادامه بدهم و نقش بازی کنم. دوباره قند را بهانه کردم و بلند شدم تا پیشخوان کافه رفتم و برگشتم. زود باش! زود باش! یک چیزی از خودت در آر. وقتی برگشتم سر جایم او بود که فرق کرده بود. راحت و آسوده، لبخند می زد و دلش می خواست که درد دل کند.

- به هر حال چون اسم مستعار می ذارین می تونم همه چی رو براتون تعریف کنم.

در حالی که جلوی لرزش صدایم را می گرفتم، گفتم:

- معلومه.

راحت به پشتی مبل تکیه داد.

- پدرم مرد خارق‌العاده‌ایه. با این‌که شونزده ساله که عاشق مادرمه،
با ما زندگی نمی‌کنه.

- چرا؟

- برای این که زن داره.

- بچه‌ی دیگه‌ای هم داره؟

- نه.

- پس واسه چی از زنش جدا نمی‌شه؟

- برای این که زنش دیوونه است.

- ببخشید؟

- آره پاک خله. فوراً خودش رو می‌کشه. چه بسا هم کار بدتری
مرتکب شه. هر کاری ازش بر میاد. به نظرم پدرم هم ازش می‌ترسه
هم دلش براش می‌سوزه. در عوض با ما خیلی مهربونه و تونسته
مادرم، خواهرام و من رو قانع کنه که طور دیگه‌ای نمی‌شه زندگی
کنیم.

- عجب! خواهر هم دارین؟

- بله دو تا خواهر کوچک‌تر. ده ساله و دوازده ساله.

پسر به صحبت‌هایش ادامه داد، اما تو سرم غوغایی به پا شده بود
و دیگر یک کلمه از حرفایش را هم نمی‌شنیدم. قاعدتاً می‌بایست برایم
خیلی مهم باشد اما دیگر هیچی از حرفایش نمی‌فهمیدم: ساموئل یک
خانواده‌ی دیگر تشکیل داده بود، یک خانواده‌ی کامل، و با من به
بهبودی این‌که اعتدال روانی ندارم مانده بود.

چه‌طور توانستم رفتن عجولانه‌ام را توجیه کنم، نمی‌دانم. به هر
حال یک تاکی صدای زدم و همین که پشت شیشه‌های ماشین احساس
امنیت کردم، زار زار اشک ریختم.

هیچ دوره‌ای از زندگیم به بدی هفته‌های بعد نبوده. ساموئل به نظرم یک غریبه‌ی تمام عیار می‌آمد. آنچه فکر می‌کردم درباره‌اش می‌دانم، احترامی که برایش قائل بودم، اعتمادی که عشقم را بر آن بنا کرده بودم، همه نقش بر آب شده بود. ساموئل زندگی دوگانه‌ای داشت، زن دیگری را در محله‌ی دیگری در پاریس دوست داشت و ازش سه تا بچه داشت.

بخصوص بچه‌ها عذابم می‌دادند. چون در این میدان نمی‌توانستم مبارزه کنم. یک زن رقیبی بود که می‌توانستم با او وارد رقابت شوم، هر چند که از بعضی جهات... اما بچه‌ها...

بدون این‌که بتوانم از چشم ساموئل پنهان کنم، روزها گریه کردم. پس از این‌که سعی کرد با من وارد صحبت بشود، ازم خواست که بروم دکتر روانکاوم را ببینم.

- روانکاو؟ واسه چی روانکاو من؟

- برای این‌که قبلاً پیشش رفتی.

- چرا به کنایه می‌گی دکتر منه؟ خلق شده که فقط من و من تنها رو

معالجه کنه؟

- ببخشید گفتم «روانکاو تو». حشش بود می‌گفتم «روانکاو ما»

چون هر دومون سال‌ها پیشش رفتیم.

- آره. چه قدر هم که مفید بود!

- ایزابل خیلی مفید بود. بهمون کمک کرد خودمون رو همون‌طور

که هستیم قبول کنیم و سرنوشتمون رو بپذیریم. برات ازش وقت

می‌گیرم.

فریاد زدم:

- چرا می‌خوای برم دکتر روانکاو ببینم. من که دیوونه نیستم.

- نه دیوونه نیستی. ولی آدم وقتی دندونش درد می‌کنه می‌ره پیش دندون پزشک. وقتی هم روانش درد می‌کنه باید بره سراغ روانکاو. حالام ازت می‌خوام که بهم اعتماد کنی چون نمی‌خوام تو رو تو این حالت ول کنم.

- چرا؟ مگه می‌خوای ولم کنی؟

- چی داری می‌گی؟ برعکس دارم بهت اطمینان می‌دهم که تو این حالت ولت نمی‌کنم.

- «ول» تو گفتمی «ول کردن».

- ایزابل، واقعاً اعصابت به هم ریخته. و من احساس می‌کنم که به جای آرام کردنت، بیش‌تر عصیت می‌کنم.

- اقلأ این یکی رو درست فهمیدی.

- اگه با من مشکلی داری، خب بگو. بگو تا تمومش کنیم.

- «تمومش کنیم». می‌بینم که می‌خوای ولم کنی.

- دوستت دارم، می‌شنوی؟ و نمی‌خوام ترکت کنم. اگه چنین خیالی

داشتم خیلی وقت پیش این کار رو می‌کردم. وقتی...

- خودم می‌دونم. لازم نیست حرفش رو بزنی.

- برامون خوبه گاهگاهی حرفش رو بزنی.

- نخیر. بی‌فایده است. ممنوعه. وارد این مقوله نمی‌شیم. هیچ کس،

همین و بس.

آهی کشید.

تو بغلش، نزدیک شانه‌هایش، با لالایی صدای گرمش می‌توانستم آرام بگیرم. همین که آن‌جا نبود، فکر و خیال می‌آمد سراغم.

ساموئل به دلیل ثروتم با من مانده بود؟ هر کسی که از بیرون نگاه می‌کرد، لابد جواب مثبت می‌داد. او یک مشاور مطبوعاتی ساده در یک مؤسسه‌ی بزرگ بود، در حالی که من وارث کلی پول و مجموعه‌ی

مسکونی بودم. با این حال خودم دیده بودم ساموئل چه قدر روی مال و اموال و سواس داشت. اگر بعد از ازدواج به کارش ادامه داد، برای این بود که نمی‌خواست به من وابسته باشه و بتواند با «پول خودش» برایم هدیه بخرد. هرگز قبول نکرد چیزی را به اسمش کنم و اصرار داشت که مال هر کس به اسم خودش باشد. درست بر عکس یک شوهر طماع و حسابگر. در حالیکه جای دیگری زن و بچه داشت برای چی به زندگیش با من ادامه می‌داد؟ چه بسا این زن را آن قدر دوست نداشت که با او زندگی کند. آره، ممکنه... و جرئت نمی‌کرد بهش بگوید... این زن به نظر خیلی معمولی می‌آمد... وجود من را بهانه کرده بود تا با این زن مانیکوریست نرود... در واقع مصاحبت من را ترجیح می‌داد... اما بچه‌هایش چی؟ ساموئل را خوب می‌شناختم. چه طور می‌توانست در برابر میل بودن با آنها و وظایفش مقاومت کند؟ یک دلیل محکم لازم بود تا جلویش را بگیرد... این دلیل چی بود؟ من؟ منی که قادر نبودم به او بچه بدهم... یا شاید هم به دلیل بزدلش بود؟ یک بزدلی عمیق و ذاتی. این بزدلی که به نظر دوستانم صفت اصلی هر مردیه... بالاخره سر شب، وقتی چیزی دستگیرم نمی‌شد، نتیجه می‌گرفتم که که پسر جوانش حق داشت: حتماً دیوانه شده بودم.

حالم هر روز بدتر می‌شد. حال ساموئل هم همین‌طور. به دلیل نوعی همدردی، زیر چشم‌های بی‌فروغش گود افتاده بود. دلشوره خطوط چهره‌اش را منقبض کرده بود و وقتی از پله‌های خانه‌ی بزرگمان بالا می‌آمد تا به اتاقمان که هرگز ترک نمی‌کردم بیاید، نفس نفس می‌زد.

از من می‌خواست که با او رو راست باشم و بگویم دردم از چیست. مسلماً بهترین کار بود، اما در توانم نبود. از بچگی یک اخلاق

وارونه دارم، هیچ وقت تصمیم درست را نمی‌گیرم. شکی نیست که اگر با او حرف زده بودم یا ازش خواسته بودم بامن حرف بزند، این فاجعه رخ نمی‌داد...

زخمی و لجوج و بی‌رحم، ساکت می‌ماندم و مثل دشمنم براندازش می‌کردم. از هر زاویه‌ای که به او فکر می‌کردم، به نظرم خائن می‌آمد. وقتی هم من را فریب نمی‌داد، آن یکی زن و بچه‌هاش را فریب می‌داد. به همه دلبسته بود یا اصلاً به هیچ کدام تعلق خاطری نداشت؟ در برابرم یک مرد مردد بود یا بی‌اخلاق‌ترین مرد دنیا؟ این مرد کی بود؟ این شک و ظن‌ها رمقی برایم باقی نگذاشته بود. سرگردان، دیگر غذا نمی‌خوردم و از شدت ضعف کار به جایی کشید که چندین بار ویتامین و سرم به من تزریق کردند.

ساموئل هم حالش تعریف چندانی نداشت. یعنی به دلیل بیماری من به خودش توجهی نمی‌کرد. من هم مثل سگی که آخرین استخوان ته مانده‌ی عشق را می‌جود، از وضعیت لذت می‌بردم و به فکرم نمی‌رسید که از خودخواهیم بگذرم و بخواهم که کسی به حال او هم رسیدگی کند.

دکتر فلدنهایم^۱ روانکاو قدیمیم، لابد به درخواست ساموئل به بالینم آمد.

با این‌که خیلی دلم می‌خواست سفره‌ی دلم را پیشش باز کنم، سه جلسه‌ای دوام آوردم. جلسه‌ی چهارم دیگر از حاشیه رفتن خسته شدم و برایش تعریف کردم چی کشف کرده‌ام: زن دوم، بچه، خانه‌ی پنهانی. جواب داد:

– خب بالاخره به اصل مطلب رسیدیم. وقتش رسیده بود که بگین چی تو دلتونه.

- آره؟ واقعا؟ دکتر کنجکاویتون ارضا می‌شه اما به حال من چیزی فرق نمی‌کنه.

- ایزابل عزیز من، به قیمت افشای اسرار شفلی که ممکنه به اخراج منجر شه و غافلگیر کردن شما، باید اعتراف کنم که خیلی ساله که من در جریانم.

- ببخشید؟

- پس از تولد فلوریان؟

- فلوریان؟ فلوریان دیگه کیه؟

- پسر ساموئل، پسر جوونی که ازش سؤال کردین.

از این که این طور خودمانی اسم کسانی را به زبان می‌آورد که خوشبختی و زندگی را به هم زده بودند، احساس کردم که از شدت خشم دارم منفجر می‌شوم.

- ساموئل شما رو در جریان گذاشت؟

- بله، زمان تولد پسرش. فکر می‌کنم که این سِر براش زیادی سنگین بود.

- پست فطرت!

- آن قدر تند ترین ایزابل. هیچ فکرش رو کردین که این شرایط

زندگی برای ساموئل تا چه حد دشواره؟

- شوخیتون گرفته. همه چی برای خوشبختیش فراهمه.

- ایزابل، این حرف‌ها رو به من یکی نزنین. یادتون باشه که من در

جریانم. می‌دونم که شما مبتلا به این بیماری نادرین که...

- ساکت شین.

- نه. سکوت راه حل نیست، بیش تر مسئله سازه.

- به هر حال هیچکی نمی‌دونه چیه.

- سرد مزاجی زنانه؟ ساموئل با زنی زیبا، خوش مشرب، دلربا ازدواج کرده که می پرسته اما نمی تونه بهش دست بزنه. علیسرغم تمام کوشش هاش هرگز نتونسته به شما نزدیک بشه. هیچ فکر کردین که گاهی چه ناکامی شدیدی احساس می کنه؟

- گاهی؟ دایم، همیشه. از خودم متنفرم، از خودم بیزارم، با این وجود نمی تونم کاری کنم. گاهی فکر می کنم بهتر بود همون هفده سال پیش که متوجه شد ترکم می کرد.

- با این حال با شما موند. می دونین چرا؟

- بله برای ثروتم.

- ایزابل این حرف ها رو به من یکی نزنین.

- پس برای این که دیوونه م.

- ایزابل خواهش می کنم، با من یکی نه. چرا؟

- از سر دلسوزی.

- نه برای این که دوستون داره.

سکوت سنگین درونی سراپای وجودم را فرا گرفت. انگار یک قشر برف روی روانم کشیده بودند.

- بله، دوستون داره. با این حال ساموئل یک مرد طبیعی مثل

همه ی مردهاست که احتیاج داره بچه داشته باشه. اما هم چنان

دوستون داره و دوستون خواهد داشت. قادر نبود ترکتون کنه. در

واقع نمی خواد. با ازدواج با شما مثل راهب ها زندگی می کنه. اما

معلومه که گاهی دمی به خمره می زنه. یک روز با این زن آشنا شد،

ناتالی. پیش خودش فکر کرد که با رابطه داشتن با اون و بچه دار شدن،

قادر خواهد بود از شما جدا شه. خیال باطل. برعکس مجبور شد که

از خانواده ی جدیدش فاصله بگیره و غیبتش رو به اون ها تحمیل کنه.

در نتیجه، الان شونزده ساله که زندگی برای ساموئل جهنمه. مجبوره

شدیداً کار کنه تا بتونه خرج دو تا خانواده رو درآره، برای شما هدیه بخره و برای اون‌ها مایحتاج زندگی. از بس که می‌خواه در هر دو خانواده حضور داشته باشه و به هر دو برسه، داره از بین می‌ره. اصلاً به خودش نمی‌رسه، فقط شما و اون‌ها مهمین. تازه به همه‌ی این‌ها حس گناه و تقصیر رو هم اضافه کنین. از این‌که دور از ناتالی و دخترها و پسرش زندگی می‌کنه خودش رو گناهکار می‌دونه. از این‌که این همه ساله به شما دروغ می‌گه هم همین‌طور.

- خب پس تصمیمش رو بگیره و یکی رو انتخاب کنه. یا این ور یا اون ور! بره پیش اون‌ها! من یکی که جلوش رو نمی‌گیرم!
- ایزابل، هرگز نمی‌تونه.

- برای چی؟

- برای این‌که دوستون داره.

- ساموئل؟

- به طرز وحشتناکی، به طرز غیر قابل درک، دایمی و کورکورانه‌ای. دوستون داره.
- ساموئل...

- بیش از همه چی...

با گفتن این جملات دکتر فلدنهایم بلند شد و از در بیرون رفت. آرامشی ناآشنا قلبم رو فرا گرفت و دیگر با خودم و ساموئل بیگانه، نمی‌جنگیدم. دوستم داشت. آن قدر دوستم داشت که زندگی جدیدش را از من مخفی کرد و به زن دیگری که به او بچه هدیه کرده بود، تحمیل کرد. ساموئل...

با اشتیاق منتظرش شدم. دلم می‌خواست هر چه زودتر سرش را تو دستهام بگیرم، بوسه‌ای به پیشانی‌ش بنهم و از این عشق بی‌دریغش ازش تشکر کنم. می‌خواستم بفهمد که درکش می‌کنم، که دیگر لازم

نیست چیزی را از من مخفی کند و تصمیم گرفتم نصف ثروتم را به خوانواده‌اش بدهم. خانواده‌ی او خانواده‌ی من هم هست. می‌خواستم بهش نشان بدهم که قادرم مقررات خشک و متحجر زندگی بورژوا را زیر پا بگذارم، به خاطر عشق. مثل او.

ساعت هفت استیسی سری به من زد تا حالم را پرسد. از این‌که می‌دید خندان و آسوده ام خیالش راحت شد.

- خوشحالم که پس از هفته‌ها گریه و زاری این‌طوری می‌بینمت. از این رو به اون رو شدی.

با خنده جواب دادم:

- کار آرایشگاه آتلیه کیپلر نیست. به خاطر اینه که متوجه شدم با چه مرد فوق‌العاده‌ای ازدواج کردم.

- ساموئل؟ خب معلومه همه‌ی زن‌ها آرزوشونه.

- خیلی خوش اقبالم مگه نه؟

- تو؟ اصلاً برخوردارنده است. گاهی برای من دوستت بودن آزاردهنده‌ست، برای این‌که همه‌ی اسباب خوشبختیت فراهمه.

ساعت هشت استیسی رفت. تصمیم گرفتم که از این رخوت و بی‌حرکتی بیایم بیرون و به آشپزخانه رفتم تا به آشپز برای تهیه‌ی شام کمک کنم.

ساعت نه وقتی ساموئل هنوز برنگشته بود، تصمیم گرفتم نگران نشوم.

ساعت ده دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم. بیست تا پیغام روی پیامگیر تلفن همراه ساموئل گذاشتم، ولی جوابی نگرفتم.

ساعت یازده دیگر از شدت دلشوره لباس پوشیدم، سوار ماشین شدم و بدون این‌که زیاد فکر کنم راهی میدان ایتالی شدم.

در محله‌ی بوتوکی دیدم که دروازه باز است و کلی آدم دایم به

خانه‌ی خاکستری رفت و آمد می‌کنند.

دویدم، از دروازه‌ی باز گذشتم، به طرف روشنایی رفتم و ناتالی را دیدم که روی مبلی زانوی غم به بغل گرفته و بچه‌ها و همسایه‌ها دورش را گرفته‌اند.

پرسیدم:

- ساموئل کجاست؟

ناتالی سرش را بلند کرد و من را به جا آورد. سایه‌ای از وحشت از چشمان سیاهش گذشت.

تکرار کردم.

- تو رو خدا بهم بگین ساموئل کجاست؟

- ساموئل مرده. تازه. ساعت شش. وقتی داشت با فلوریان تیس بازی می‌کرد سخته کرد.

چرا هیچ وقت واکنشم مثل همه نیست؟ به جای این که از حال بروم، گریه زاری کنم، داد بزنم، رویم را به طرف فلوریان کردم، پسر اشکریزان را بلند کردم و در بغلم فشردم تا تسکینش بدهم.

پایان

بازگشت

- گرگ^۱ ...

- دارم کار می‌کنم.

- گرگ...

- راحتم بذار، هنوز باید بیست و سه لوله‌ی دیگه رو تمیز کنم.

گرگ هم‌چنان پشت به او بر روی توربین خم شده بود. عضلات

برجسته‌اش از پس زیر پیرهنی نخی بیرون زده بود.

ملوان دکستر^۲ مصرانه گفت:

- گرگ کاپیتان منتظرته.

گرگ آن‌چنان به یکباره چرخید که دکستر از جا پرید. عرق از

شانه‌های برهنه‌اش تا کمر سرازیر بود و پهلوان را شبیه بت‌های بربر

کرده بود. زبانه‌های آتش‌کوره، پوستش را به رنگ خود در آورده و با

هاله‌ای از بخار پوشانده بود. از برکت توانایی‌های مکانیکی‌اش، کشتی

1. Greg

2. Dexter

باری گراندویل هفت روز هفته و بیست و چهار ساعته بدون این که در جایی لنگر اندازد در حرکت بود، از اقیانوس ها گذر می کرد تا کالاهای را از محلی به محل دیگر ببرد.

مرد قوی هیکل ابروانش را که به پهنای انگشت دست بود، در هم کشید و پرسید:

- بابت چیزی می خواد سرزنشم کنه؟

- نه. منتظرته.

گرگ انگار که مقصر است سری تکان داد:

- حتماً کار بدی کردم.

دکستر دلش به حال گرگ سوخت. او که پیام آور بود، می دانست چرا کاپیتان، گرگ را احضار کرده اما نمی خواست خودش به او خبر دهد.

- چرند نگو گرگ. چه طور می شه ازت ایراد بگیره؟ تو داری یک تنه اندازه ی چهار نفر کار می کنی.

اما گرگ دیگر به حرف هایش گوش نمی داد. تسلیم، با دستمالی روغنی، سیاهی دستش را پاک کرد. ابایی از سرزنش کاپیتان نداشت زیرا برای او نظم و انضباط کشتی مهم تر از غرورش بود. اگر مافوقش به دلیل کاری سرزنشش می کرد، لابد حق داشت.

گرگ بیش از این در پی دلیل نگشت زیرا به هر حال کاپیتان عنقریب دلیلش را به او می گفت.

به طور کلی گرگ از تفکر پرهیز می کرد. اهلش نبود و بخصوص فکر می کرد که بابت فکر کردن کسی به او حقوق نمی دهد. چنین به نظرش می آمد که برای کارفرماهایی که استخدامش می کنند، تفکر خیانت، اتلاف وقت و هدر دادن نیرو محسوب می شود. در سن چهل سالگی همان قدر زحمت می کشید که در چهارده سالگی که شروع به

کار کرده بود. صبح سحر بیدار می‌شد، تا نیمه شب از این سر کشتی به آن سر می‌رفت، می‌سایید، خرده‌کاری می‌کرد، قطعات موتور را تعمیر می‌کرد. وسواس عجیبی داشت که همه چیز را به نحو احسن انجام دهد و حس فداکاری و وظیفه‌شناسیش حد نمی‌شناخت. هنگامی که استراحت می‌کرد برای این بود که توان کار بیش‌تری داشته باشد.

پیراهن مردانه چهار خانه‌اش را تنش کرد، بارانیش را پوشید و به دنبال دکستر روی عرشه رفت.

آن روز دریا بد خلق بود: نه متلاطم و نه آرام فقط بد اخلاق. امواج کوتاه موزی کف پس می‌دادند. مانند اغلب اوقات در اقیانوس آرام، آن‌چنان آسمان خاکستری، رنگ بتونیش را به همه‌ی عناصر داده بود که دنیا به نظر یک‌رنگ می‌رسید: امواج، ابرها، لوله‌ها، بادبان‌ها، انسان‌ها. حتا دکستر که در حالت عادی چهره‌ای مسی رنگ داشت، پوستی تیره به رنگ مقوای سوخته یافته بود.

دو مرد در حالی که در جهت مخالف بادی که شدیداً می‌وزید حرکت می‌کردند، به اتاق سکان کشتی رسیدند. در آن‌جا هنگامی که در پشت سرشان بسته شد گریگ احساس کرد که کمی هراسان است. به دور از غرش دستگاه‌ها و اقیانوس، جدا از بوی گس بنزین و جلبک، احساس می‌کرد که در سالن خانه‌ای روی خشکی است و نه در کشتی. چند مرد از جمله نفر دوم ایراتور رادیو با حالتی گرفته و خشک دور رییس حلقه زده بودند.

گریگ سرش را پایین انداخت و با حالت تسلیم گفت:

- کاپیتان.

کاپیتان مونرو^۱ چند کلمه‌ی نامفهوم بر زبان آورد، و مردد سینه‌اش را صاف کرد.

گرگ در انتظار حکم سکوت کرده بود. توأضع گرگ، کار مونور را سخت تر کرد. با نگاه با زیردستانش، که هیچ کدام نمی خواستند جای او باشند، مشورتی کرد. هنگامی که متوجه شد دیگر درنگ جایز نیست زیرا احترام خدمه‌ی کشتی را از دست می دهد، بر سیل عواطفش غلبه کرد و با لحنی خشک و با آهنگی منقطع خبر را اعلام کرد:

- گرگ برای شما یک پیام تلگرافی دریافت کردیم. درباره‌ی یک موضوع خوانوادگی که به شما مربوط می شه. گرگ متعجب سرش را بلند کرد. کاپیتان ادامه داد:

- در واقع خبر بدیه، بسیار بد. دخترتان در گذشته است. چشمان گرگ گرد شد. در چهره اش تنها حیرت نمایان بود نه هیچ احساس دیگری. کاپیتان ادامه داد:

- بله. پزشک خانوادگیتون دکتر سیمبادور^۱ از ونکوور کانادا به ما خبر داد. بیش تر از این هم چیزی نمی دونیم. واقعاً براتون متأسفیم گرگ. بهتون صمیمانه تسلیت می گیم. حالت چهره‌ی گرگ تغییر نمی کرد. فقط تعجب و غافلگیری چهره اش را منقبض کرده بود، بهت و حیرت محض، بدون احساس. هیچ کس در اطرافش کلمه‌ای بر زبان نمی آورد. گرگ به طرف تک تکشان برگشت تا پاسخی بر پرسشش بیابد. سرانجام به زبان آمد. - دخترم؟ کدام دخترم؟ کاپیتان یکه خورد.

- ببخشید؟

- کدوم دخترم؟ من چهار تا دختر دارم.

مونور سرخ شد. به این خیال که پیام را بد فهمیده است، کاغذ را از جیبش درآورد و با دستان لرزان دوباره خواند.

- هوم... م... نه. چیز دیگری نگفته. فقط همین: باید بهتون خبر بدیم که دخترتون درگذشته.

گرگ که از این ابهام بیش تر از اصل خبر برآشفته بود، مصرانه

پرسید:

- کدوم یکی؟ کیت؟ گرس؟ ژوان؟ بتی؟

کاپیتان به امید معجزه‌ای، برای چندمین بار پیام را خواند. متن، خشک و موجز به این اطلاعات محدود می‌شد.

مونور درمانده کاغذ را به دست گرگ داد. او نیز آن را خواند.

تعمیرکار آهی کشید و سری تکان داد، کمی کاغذ را این طرف و آن طرف کرد و به کاپیتان پس داد.

- متشکرم.

نزدیک بود کاپیتان زیر لب بگوید: «خواهش می‌کنم» اما متوجه شد که احمقانه است، چیزی زیر لب زمزمه کرد، سپس ساکت شد و به افق چشم دوخت.

گرگ سرش را بلند کرد و با نگاهی شفاف انگار که هیچ اتفاقی

نیفتاده پرسید:

- همین؟

1. Kate

2. Grace

3. Joan

4. Betty

از این پرسش تمام ملوانانی که در آنجا حضور داشتند یکه خوردند. گمان کردند که بد شنیده‌اند. کاپیتان که باید جواب می‌داد نمی‌دانست چه بگوید. گرگ ادامه داد:

- می‌تونم برگردم سر کارم؟

کاپیتان در برابر این همه بی‌تفاوتی به صدا آمد و کوشید که اندکی انسانیت به این صحنه‌ی بی‌معنا ببخشد.

- گرگ ما تا سه روز دیگه به ونکور نخواهیم رسید. می‌خواین

توی این سه روز سعی کنیم با پزشکتون تماس بگیریم شاید اطلاعات بیش‌تری به دست بیاریم؟

- می‌تونین این کار رو بکنین؟

- بله. شماره‌ی تلفنش رو نداریم، برای این‌که با مرکز تماس گرفته

اما اگه خوب بگردیم می‌تونیم به مبدأ برسیم و...

- بله، این‌طوری بهتره.

- خودم شخصاً این کار رو به عهده می‌گیرم.

گرگ مثل آدم آهنی اضافه کرد:

- درسته، بهتره بدونم کدوم یکی از دخترهام ...

در این لحظه مکث کرد. در لحظه‌ای که می‌بایست این واژه را ادا

کند متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است: «یکی از دخترهایش

در گذشته.» از کلام باز ماند، چهره‌اش سرخ و پاهایش سست شد.

دستش را به میز نقشه گرفت تا نیفتد.

اطرافیان از این‌که می‌دیدند زجر می‌کشد، انگار آسوده خاطر

شدند. کاپیتان نزدیکش رفت و به شانه‌اش زد.

- گرگ خودم بی‌گیری می‌کنم. بالاخره این موضوع رو روشن

می‌کنیم.

گرگ نگاهی به دست کاپیتان کرد که روی بارانی جیرجیر می‌کرد.

کاپیتان دستش را برداشت. هر دو معذب باقی ماندند و هیچ یک جرئت نمی‌کرد به دیگری نگاه کند. گرگ از بیم این‌که دردش هویدا شود و کاپیتان از ترس این‌که این درد به او حمله ور شود. - اگه می‌خواین امروز کار نکنین.

چهره‌ی گرگ منقبض شد. از تصور این‌که بی‌کار بماند به وحشت افتاد. اگر کار نکند چه‌کار کند؟ وحشت زبانش را باز کرد. - نه، ترجیح می‌دم کار کنم.

هر یک از مردهای حاضر، در ذهنش عذاب گرگ را طی این ساعت‌های در پیش مجسم می‌کرد. زندانی در کشتی، بی‌صدا، تنها، در زیر بار آندوهی به سنگینی تمام بار کشتی خرد می‌شد و پرسشی وحشتناک شکنجه‌اش می‌داد: کدام یک از دخترانش مرده بود؟

به محض این‌که گرگ به اتاق فنی برگشت، مثل کسی که برای شستن گل و لای تنش به زیر دوش آب می‌دود، او هم با ولع و دستپاچگی به کار پناه برد. هرگز لوله‌ها به دقت و وسواس و نیروی آن روز بعد از ظهر، تمیز و صیقلی و محکم نشده بود.

با این حال علی‌رغم کار، فکری هر لحظه در ذهنش بزرگ‌تر می‌شد. گرس... چهره‌ی دختر دوش تمام ذهنش را پر کرده بود. گرس مرده بود؟ گرس پانزده ساله با این همه شور و شوق زندگی و آن چهره‌ی درخشان پر لبخند. گرس شیرین، کنجکاو، پر انرژی و مصمم از همه آسیب‌پذیرتر نبود؟ شادیش به او نیرویی عصبی داده بود که به او ظاهری سالم می‌بخشید، اما در واقع او را قوی‌تر و مقاوم‌تر نمی‌کرد. مگر نه این‌که از کودکان و مدرسه و دبیرستان همیشه به راحتی مبتلا به بیماری‌های هم‌کلاسی‌هایش می‌شد؟ گرس با آن ذات

پاکش مستعد همه چیز بود، بازی، دوستی، ویروس، باکتری، میکروب. گرگ پیش خود فکر کرد که دیگر هرگز سعادت دیدن راه رفتن، خرامیدن، سرخم کردن، دست بالا کردن، قهقهه‌ی خنده‌هایش را نخواهد داشت.

حتماً خود او بود. شکی در این نبود.

چرا چنین فکری می‌کرد؟ به او الهام شده بود؟ به دلش افتاده بود؟ لحظه‌ای دست از ساییدن کشید. نه، در واقع چیزی نمی‌دانست، فقط می‌ترسید. اول به او فکر می‌کرد برای این که گرس... دختر سوگلیش بود.

از این فکر، بهت‌زده بر زمین نشست. هرگز پیش از این برای بچه‌هایش سلسله مراتبی در نظر نگرفته بود. حالا می‌فهمید که یک دختر سوگلی دارد... آیا این حس را نشان هم داده بود؟ به گرس یا به بقیه؟ نه. این علاقه‌ی خاص در اعماق وجودش نهفته بود، مبهم، فعال، دور از دسترس حتا تا آن لحظه برای خود او.

گرس... دلش برای دخترکش با موهای پریشان و گردن باریک به درد آمد. تحسین کردنش چه آسان بود. درخشان، سرحال‌تر از خواهر بزرگ‌ترش، هوشیارتر از بقیه، هرگز کسل نمی‌شد و در هر شرایطی چیزی می‌یافت و شیرین‌زبانی می‌کرد. به این نتیجه رسید که اگر می‌خواهد زجر نکشد بهتر است به مردن گرس فکر نکند. برای همین به شدت مشغول کار شد.

- خدا کنه گرس نباشه.

آن قدر پیچ را پیچاند تا از دستش در رفت.

- بهتره ژوان باشه.

مسلماً از دست دادن ژوان کم‌تر غمگینش می‌کرد. ژوان خشن، کمی موزی و خشک بود. موهای قهوه‌ای براقی، به پریشتی دسته گاه

داشت که شقیقه‌هایش را گرفته بود و چهره‌ای به شکل موش داشت. گرگ هیچ الفتی با او نداشت. ناگفته نماند که سومین بچه بود و در نتیجه نه مانند اولی برای پدر و مادرش تازه و جدید بود و نه مثل دومی از آرامش و تجربه‌ی آن‌ها برخوردار بود. معمولاً به سومی کم‌تر توجه می‌شود. بیش‌تر خواهرهایش به او رسیدگی می‌کردند. گرگ خیلی فرصت نکرده بود او را ببیند، زیرا وقتی به دنیا آمد برای شرکت کشتیرانی جدیدی کار می‌کرد که تا امارات می‌رفت. بعدش هم از رنگش بیزار بود، از رنگ پوست و چشم و لب‌هایش. هیچ شباهتی به زن و بقیه‌ی دخترهایش نداشت. به نظرش غریبه می‌آمد. مطمئن بود که بچه‌ی خودش است زیرا شبی را که نطفه‌اش بسته شد به خاطر داشت. شب بازگشتش از عمان. همسایه‌ها هم اغلب ادعا می‌کردند که شبیه خود اوست. لابد به دلیل پر موییش. شاید هم برای همین معذب بود؛ دخترش تمام خصوصیات یک پسر را داشت بدون این‌که پسر باشد.

به نظر می‌رسید هیچی نمانده بود که ژوان پسر بشود.... پسرنمایی که گواه ضعف گرگ بود. تازه هر بار که کسی از دخترهایش تعریف می‌کرد، بر می‌آشفَت چون آن را حمل بر تلاشی موزیانه برای مسخره کردنش می‌دید.

- آقای گرگ چه خوش‌اقبالین چهار تا دختر دارین. دخترها عاشق پدرشونن. لابد شما رو خیلی دوست دارن مگه نه؟ معلومه که دوستش داشتند. با این همه زحمتی که برایشان می‌کشید! همیشه در سفر بود، دایم در دریا به سر می‌برد تا بتواند پولی برای خانواده‌اش فراهم کند، برای خورد و خوراکشان، لباسشان، درس و مشقشان. دیگر اگر این هم نبود که واقعاً حق‌شناس بودند. کل حقوقش می‌رفت پیش آن‌ها، فقط چندرغازی برای خودش می‌ماند.

معلومه که دوستش داشتند...

در نظر گرگ عشق یک وظیفه یا یک دین بود. حالا که او خودش را فدای دخترانش می‌کرد، آن‌ها هم وظیفه داشتند دوستش بدارند. و او هم به سهم خود وفاداری پدرا نه‌اش را با کار و زحمت طاقت‌فرسا نشان می‌داد. نمی‌توانست تصور کند که عشق می‌تواند در لبخند، نوازش، محبت، خنده، حضور، بازی و وقت صرف کردن باشد. به نظرش می‌رسید که تمام خصوصیات یک پدر خوب را دارد.

- پس ژوان است که مرده.

بدون این‌که قادر باشد آن را به زیان بیاورد، این فرضیه‌ای بود که کم‌تر عذابش می‌داد.

سر شب وقتی کاپیتان او را در اتاق فرمان صدا کرد، گرگ انتظار داشت که مونرو حدس و گمانش را تأیید کند.

هنگامی که در برابر رئیسش قرار گرفت گرگ با حیرت دریافت که دارد از ته دل زیر لب دعا می‌کند:

«خدایا اسم گرس رو نبره. نه گرس نه، اما ژوان. ژوان. ژوان.»

کاپیتان گفت:

- گرگ بیچاره‌ی من، ما موفق نمی‌شیم با کسی تماس بگیریم. به دلیل وضع آب و هوا و دریا، ارتباطات خیلی بده. خلاصه هنوز نمی‌دونیم کدوم یک از دخترانتون...

- متشکرم کاپیتان.

گرگ خداحافظی کرد و خارج شد.

به طرف کابینش دوید و در را پشت سرش قفل کرد. گوش‌هایش از خجالت می‌سوخت. مگر جز این بود که آرزوی مرگ یکی از دخترانش را کرده بود؟ مگر نه این‌که دختری را که می‌توانست از دست بدهد انتخاب کرده بود؟ به چه حقی؟ کی به او اجازه داده بود که

اسم ژوان را جلوی کاپیتان زمزمه کند؟ با انگشت گذاشتن روی او مگر نه این بود که مانند قاتل‌ها رفتار کرده بود؟ این افکار پلید در شأن یک پدر بود؟ یک پدر شریف برای نجات دخترانش باید مبارزه می‌کرد، برای نجات همه‌ی دخترانش...

منزجر از خود، در اتاق کوچکش بالا پایین می‌رفت. بارها با مشت به دیواره‌های فلزی کوبید.

- شرم بر تو! شرم بر تو! اگر به تو بگن «دخترتون» فوراً فکرت می‌ره پیش گرس. و اگه بهت بگن «دخترت مرده» فوراً ژوان رو تو گور می‌کنی. حقشه از شرم بمیری.

مسلماً کسی در جریان این افکار نبود اما او که خودش می‌دانست: از این پس به نظرش بست و بزدل می‌آمد. چگونه روزی خواهد توانست از این جراحی خونین مداوا شود؟

- من حق ندارم ژوان رو کم‌تر از بقیه دوست داشته باشم. من حق ندارم گرس رو بیش‌تر از بقیه دوست داشته باشم. چرا هرگز به فکر نیفتادم که شاید کت یا بتی باشه؟

دکستر با شنیدن صدای ناله‌های گرگ به در کوفت.

- گرگ حالت خوبه؟

- آره خوبم.

- بی‌خود نگو. بیا به چیزی دارم که کمکت می‌کنه.

گرگ در را باز کرد و با خشونت گفت:

- هیچکی نمی‌تونه کمکم کنه.

دکستر با سر تأیید کرد اما کتابی به طرفش دراز کرد.

- این رو بگیر.

- این چیه؟

- کتاب انجیلیم.

گرگ آن چنان یکه خورد که لعظه‌ای غمش را فراموش کرد. دستانش که نمی‌خواستند کتاب را بگیرند، چشمانش که با خصومت جلد لکه‌دار کتاب را با دقت می‌پیمود، همه به زبان بی‌زبانی می‌گفتند: «می‌خواهی با این کتاب چه کار کنی؟»

- نگاهش دار شاید به دردت خورد... شاید به یک متنی برخورد کنی که کمکت کنه.

- من کتاب نمی‌خونم.

- انجیل باز کردن کتاب خواندن نیست تعمقه.

دکستر کتاب را در دستان گرگ گذاشت و رفت تا کشیکش را تحویل بگیرد.

گرگ کتاب را روی تشکش گذاشت، دید که خواب به چشمش نمی‌آید، کفش و لباس ورزشیش را پوشید و تصمیم گرفت آن قدر روی عرشه بدود تا از خستگی از پا در آید.

روز بعد وقتی گرگ از خواب بیدار شد مطمئن بود که ژوان مرده است.

و این بار نه تنها احساس آسودگی نمی‌کرد، بلکه از این فکر رنج می‌برد. در خواب دیده بود که ژوان در بستر مرگ است، برای این که پدر بدی داشت یک پدر بی‌تفاوت. هم‌چنان روی بالش به حال دخترش به حق حق افتاد، برای عمر کوتاهش در کنار مردی خشن، زیرا هر چند که از گرس پنهان کرده بود که او را ترجیح می‌دهد، به ژوان به خوبی نشان داده بود که به زور تحملش می‌کند. دایم دعوايش می‌کرد، امر و نهی می‌کرد، بهش می‌گفت ساکت شود یا بگذارد خواهرهایش حرف بزنند. آیا هرگز از ته دل او را بوسیده بود؟ لابد

بچه حس کرده بود که با اکراه به طرفش خم می‌شود، بیش‌تر به دلیل عدالت بین فرزندانش تا علاقه‌ی واقعی.

در تخت غلت می‌زد که ناگهان زیر تنش انجیل دکستر را حس کرد. ناخودآگاه شروع به ورق زدن کرد، کلافه متوجه شد که خیلی ریز نوشته شده است، فصل‌ها را از نظر گذراند و از میان صفحات کاغذی بیرون آورد. تصویری مذهبی، رنگی، ساده، با چاپ برجسته روی مقوایی شیری رنگ. چهره‌ی زنی با هاله‌ای دور چهره‌اش. تصویر ریتای مقدس.

لبخندش منقلبش کرد. یادآور همسرش، دخترانش بود با تمامی پاکی، زیبایی و معصومیتشان.

گرگ خطاب به شمایل زمزمه کرد:

– کاری کنید که ژوان نباشه. می‌خوام جبران کنم. بهش توجه و محبتی رو خواهم داد که لایقشه. خواهش می‌کنم کاری کنید که ژوان نباشه.

از این‌که با یک عکس مقوایی صحبت می‌کرد در حیرت بود چون به قدیسین اعتقادی نداشت. اگر در برابر قدیس واقعی هم بود، همین قدر حیرت می‌کرد زیرا به دعا اعتقادی نداشت. اما در وضعیت آشفته‌ای که تلگراف دکتر سمبادور او را قرار داده بود، حاضر بود به همه چیز متوسل شود از جمله دعا. همان قدر که دیروز آرزو می‌کرد ژوان بمیرد، امروز آرزو می‌کرد که زنده بماند تا بتواند زمان هدر رفته و کمبود محبتش را جبران کند.

با نیروی کم‌تری آغاز به کار کرد زیرا تلاطم روحش نیرویش را گرفته بود و رمق اندکی برایش گذاشته بود. این خبر در درونش دنیای دردناک تفکر را به جنبش در آورده بود. دریچه‌ای به روی عذاب روحی.

به دختر بزرگش فکر کرد به کیت. آرام و ساکت، شبیه مادرش از نظر قیافه و شبیه پدرش از نظر اخلاق. در هجده سالگی در مغازه‌ای در شهر ونکوور کار می‌کرد... کیت مرده بود؟ اگر او بود چه رؤیاهایی با رفتنش نقش بر آب می‌شد؟

گرگ متوجه شد که واقعاً دخترانش را نمی‌شناسد. می‌توانست خصوصیات عینی آن‌ها را برشمرد، خصوصیات از قبیل سن، عادت، برنامه‌ها، اما از آن‌چه در ذهنشان می‌گذشت چیزی نمی‌دانست. غریبه‌های آشنا. معماهایی که تحت فرمان او بودند. چهار دختر: چهار بیگانه.

در وقت استراحت برای این‌که تنها باشد استحمام را بهانه کرد و در کنج حمام لباسش را در آورد.

خود را در آینه نگاه کرد. قوی هیکل بود، و چهار شانه و محکم مانند افکارش. ظاهرش دروغ نمی‌گفت: پیشانی باریک، پهن و کوتاه که مسلماً جای کمی برای تفکر می‌گذاشت. ران‌های عضلانی پهن، با سینه‌ی ستبرش، نشان دهنده‌ی حقیقت مردی بود که زندگیش را صرف فعالیت‌های بدنی کرده است. سال‌ها هر شب از این‌که خسته به خواب می‌رفت، احساس غرور می‌کرد، زیرا خستگی به او این حس را می‌داد که به وظایفش عمل کرده است. یک زندگی کاملاً ساده، که حتا فرسایش و کسالت را نمی‌شناخت، زیرا برای کسل شدن از کاری باید انتخاب دیگری داشت.

هم‌چنان که در آینه نگاه می‌کرد، در درون خود کنکاش می‌کرد. از وقتی به یاد داشت برای گریز از خشکی در دریا به سر برده بود. در دریا برای این‌که از خانواده‌ی نخستینش بگریزد از یک پدر الکلی و مادری نامرئی. در دریا برای این‌که از خانواده‌ی دومش نیز بگریزد، از خانواده‌ای که خودش تشکیل داده بود. «تشکیل» چه کلمه‌ی پر

مدعایی، زیرا گرگ فقط زن قانونیش را تصاحب کرده بود. ازدواج اقلاباً به این درد می‌خورد مگر نه؟ گرگ آب‌های سراسر دنیا را درنوردیده بود، اما در واقع هیچ چیز از دنیا ندیده بود. کشتی باربریش در خیلی از بنادر پهلو گرفته بود، گرگ از کشتی دور نشده و هرگز از اسکله بیرون نرفته بود. ریشه‌اش در بندر بود، به دلیل سوءظن، بیم ناشناخته، ترس این‌که از کشتی جا بماند. در حقیقت، علی‌رغم میلیون‌ها کیلومتری که پیموده بود از روی کشتی و در عالم خیال یا از میکده‌ی باراندازها، ملت‌ها و دشت‌های دوردست را دیده بود. همه‌ی آن‌ها برایش هم‌چنان مقصدهای دوردست مانده بودند. با دخترانش هم به همین گونه برخورد کرده بود. دورشان زده بود. نه بیش‌تر.

از بتی دختر ته‌تغاریش چه به یاد داشت؟ که نه سالش بود، که خوب درس می‌خواند، که اتاقش یک انباری بود که گرگ برایش درست کرده بود. دیگر چی؟ به زحمت می‌توانست دقیق‌تر توصیفش کند. هرگز سلیقه، امیال، بیزاری‌ها و آرزوهایش برایش مهم نبود. چرا برای بودن با دخترانش وقت صرف نکرده بود؟ زندگی زمخت و خشن. یک حیوان بارکش، گاوی که دریا را شخم می‌زد. نگاه آخری به هیکل عضلاتیش انداخت که تا دیروز آن‌قدر به آن می‌بالید، خود را شست و لباس پوشید.

تا شب از هر گونه صحبتی با مردهای دیگر پرهیز کرد و آن‌ها هم به احترام آن‌چه درد و رنج گرگ می‌پنداشتند اصراری نکردند، زیرا می‌دانستند که دوران پر عذابی را سپری می‌کند. اما تصورش را نمی‌کردند که بر غصه‌ی پدری، غصه‌ی پدر بد بودن هم افزوده شده است.

نیمه شب در زیر آسمانی سیاه مانند دهان ازدها، در گوشه‌ای که

گرگ با جدیت بدن‌سازی می‌کرد تا از نفس افتد، دکستر کماکان از او پرسید:

- پس هنوز نمی‌دونن کدوم دخترت بود؟

کم مانده بود گرگ جواب دهد: «مهم نیست، به هر حال حتا یکیشون رو هم بهتر از بقیه نمی‌شناسم.» اما به گفتن زیر لبی یک «نه» بسنده کرد.

دکستر زمزمه کرد:

- نمی‌دونم اگه چنین چیز وحشتناکی سر من می‌اومد چه‌طور رفتار می‌کردم.

- خب من هم نمی‌دونم.

جواب آن‌چنان بجا بود که دکستر که اصلاً عادت نداشت از زبان گرگ دو کلمه درست بشنود، بهت‌زده بر جا ماند. زیرا گرگ دردی ناآشنا داشت: درد کسی که آغاز به تفکر می‌کند. چیزی بی‌وقفه در درونش رشد می‌کرد، شعور و تفکری که از پایش می‌انداخت. جسم و پوستش تغییری نکرده بود، نه، اما کس دیگری در زیر پوستش مأوا گزیده بود، گرگ دیگری جای گرگ پیشین را گرفته بود، در درون گرگ خشن و زمخت آسوده‌ی پیشین، وجدانی معنوی و اندیشمند لانه کرده بود.

وقتی به بستر بازگشت، مدت‌ها گریه کرد، بدون چند و چون، بدون این‌که به دنبال نام دختر از دست رفته باشد. سپس اندک اندک خستگی بر او چیره شد و چشم‌هایش را بست. به خواب رفت پیش از این‌که لباسش را درآورد یا به زیر ملحفه رود، توانش را نداشت. به خوابی سنگین و فشرده فرو رفت که خسته می‌کند و فردا آن شخص فرسوده‌تر از خواب برمی‌خیزد.

هنگامی که بیدار شد، متوجه شد که پس از آن تلگراف شوم حتا یک لحظه هم به همسرش فکر نکرده است. به هر حال در نظر او ماری دیگر زنش نبود، بلکه شریک زندگی بود، همکارش در تربیت بچه‌ها. او پول در می‌آورد، و زنش هم وقتش را صرف می‌کرد. همین. منصفانه. عادی. ناگهان فکر کرد که زنش باید خیلی عذاب بکشد و به یاد دختر جوانی افتاد که بیست سال پیش با او آشنا شده بود.... احتمالاً این ماری شکسته و منقلب کننده، زیر بار عزا کمرش خرد شده است. چند سال می‌شد که به او اظهار عشق نکرده بود؟ چند سال می‌شد که درکش نکرده بود. از این فکر درد و رنجش دو چندان شد.

دیگر سدهای نگرانی شکسته شده بود. اکنون از صبح تا شام فکر می‌کرد، از صبح تا شام طعمه‌ی احساسات گوناگون بود. احساساتی آزار دهنده، نفس‌گیر که از پا درش می‌آورد.

هر لحظه نگرانی همسر و دخترانش عذابش می‌داد. حتا هنگامی که کار می‌کرد در روحش طعمی از اندوه، ته مزه‌ای از تلخی و دل‌تنگی باقی می‌ماند و هیچ فعالیت بدنی نمی‌توانست آن را بزداید.

روز بازگشت تمام بعدازظهر را روی عرشه، با آرنج تکیه داده بر نرده‌ها گذراند. در زیر کشتی امواجی بود که تا افق سرکشیده بود. چیز دیدنی‌ای نبود. پس سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد. هنگامی که در دریا هستید آنچه جذاب است آسمان است متنوع‌تر، غنی‌تر، متغیرتر از امواج، دمدمی مزاج مانند زنان. تمام ملوانان دل‌باخته‌ی ابرها هستند.

افکار گرگ از تماشای نور بیرون به تلاطم درونیش در نوسان بود. هرگز فرصت نیافته بود که چنین باشد: یک مرد، یک مرد ساده، ذره‌ای در میان اقیانوس عظیم و در نوسان بین ابدیت طبیعت و ابدیت افکارش.

نیمه شب حق حق گریه‌هایش پایانی بر مراقبه و تأملاتش بود. پس از تلگراف دریافته بود که او بیوه‌ی زن جوانی نیز بود که ماری نام داشت. و پدری که فردا می‌بایست در اسکله‌ی ونکوور پیاده شود، در طی این سه روز تمام دخترانش را از دست داده بود. همه. نه یکی. چهارتا.

کشتی باری به خشکی نزدیک می‌شد. شهر ونکوور اندک اندک شکل می‌گرفت.

مرغان دریایی چالاک، آسوده در آسمان گردش می‌کردند. آنان مالکین مسلم ساحلی بودند که بهتر از ملوانان می‌شناختند و بسیار سریع‌تر از توان یک کشتی در می‌نوردیدند.

در خشکی پس از تابستانی گرم، پاییز خودنمایی می‌کرد. درختان با رنگ‌های تند زرد و نارنجی به آغوش هم فرو رفته بودند. برگ‌های درختان با عظمت مرگ را می‌پذیرفتند، انگار که با رنگ‌های تندشان در واپسین لحظات، خورشید را سپاس می‌گفتند.

سرانجام کشتی به سوی بندر ونکوور رفت. انعکاس ابر و امواج روی پنجره‌های ساختمان‌های بلند، یادآور دلتنگی‌های دوردست‌ها بود. هوا دایم در دگرگونی بود، بین آفتاب و بارانی که اهالی آن‌جا «آفتاب روان» می‌نامند.

کشتی گراندویل وارد اسکله‌ای با جرتقیل‌های قرمز شد. گرگ از جا پرید. در کنار انبارهای بندر، چشمش به اشکالی آشنا افتاد که منتظرش بودند.

فورا شروع به شمارش کرد. بلافاصله زن و سه دخترش را دید.

یکی کم بود.

هنوز نمی‌خواست بداند کدام یک. چشمانش را برگرفت و
حواسش را روی عملیات پهلو گرفتن کشتی متمرکز کرد.
هنگامی که کشتی توقف کرد، با دقت به زنان سوگوارش چشم
دوخت که بیست متر پایین‌تر از او، هر چند کوچک به نظر می‌رسیدند،
اما به‌طور واضح صف کشیده بودند.
بله...

اکنون می‌دانند...

می‌داند که مرده است و که زنده است.

قلبش در سینه‌اش منفجر می‌شود. از یک سو دختری را به زور از
او گرفته‌اند و از سویی دیگر سه دختر به او پس داده‌اند. یکی در
گذشت و سه دیگر از نو زاده شدند. ناتوان از هر گونه واکنش،
میخکوب، دلش می‌خواست که هم بخندد و هم زار بزند.
بتی... پس بتی است، کوچک‌ترین فرزندش، آن دختری که حتا
فرصت نکرده بود دوست بدارد.

پلکان کشتی را نصب کردند و گرگ پیاده شد.

چه شد؟ در حالی که گرگ پایش را در خشکی می‌گذاشت بتی از
پشت جعبه‌ای که پنهانش می‌کرد، بیرون جست و به خواهرانش
پیوست تا دست در دست هم از پدرشان استقبال کنند.

چه‌طور ممکن است؟

میخکوب بر روی آسفالت گرگ می‌شمرد: هر چهار دخترش در
فاصله‌ی سی قدمی روبه‌رویش هستند. سر در نمی‌آورد، پاهایش توان
حرکت ندارد، هر چهار دخترش زنده‌اند. به نرده‌های پشت سرش تکیه
می‌دهد. قادر به قورت دادن آب دهانش نیست. پس اشتباه شده بود؟
از همان ابتدا... مخاطب تلگراف او نبود. برای شخص دیگری بود.

بله، تلگراف را به او داده بودند، در حالی که برای ملوان دیگری ارسال شده بود که یک دختر بیش‌تر نداشت. پس مرگ سراغ خانواده‌ی او نرفته بود.

سر از پا نشناخته به طرف خانواده‌اش می‌دود. نخست خنده‌کنان همسرش ماری را در آغوش می‌کشد و او هم متعجب خود را به شوهرش می‌سپارد. هرگز او را این‌گونه با حرارت ندیده بود. سپس چندین بار دخترانش را در آغوش می‌گیرد، لمسشان می‌کند، دقت می‌کند که ببیند واقعاً زنده‌اند، کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد، از خوشحالی فریاد می‌کشد، چشمانش از هیجان خیس شده است. مهم نیست. دیگر خجالت نمی‌کشد، دیگر اشک‌هایش را پنهان نمی‌کند، او بی‌که مرد بود و کم‌رو و تودار و کم‌حرف، بغلشان می‌کند، می‌بوسدشان، بخصوص زوان را که از حیرت می‌لرزد. به نظرش هر یک از دخترانش مظهر معجزه‌ای هستند.

سرانجام زمزمه می‌کند:

- نمی‌دونین چقدر خوشحالم دوباره همه‌تون رو می‌بینم.

زنش می‌پرسد:

- بهت خبر دادن؟

- درباره‌ی چی حرف می‌زند؟ نه دیگه، نه او... او هم... نمی‌خواهد

کسی این پیام بی‌معنی را به یادش آورد. از ذهنش پاک کرده است. به او ربطی نداشت. یک اشتباه بود.

- چی؟

- دکتر سمبادور بهم گفت که به کشتی خبر داده.

ناگهان گرگ خشکش می‌زند. چی؟ پس این پیام جدی بود؟ واقعاً

برای او بود؟

ماری سرش را پایین می‌اندازد و با لحنی جدی می‌گوید:

- درد داشتم. رفتم بیمارستان. سقط جنین کردم. بچه‌مون افتاد.
تازه گرگ متوجه می‌شود، زنش پیش از سفر باردار بود و او
فراموش کرده بود. وقتی هنوز حتا شکم مادر بالا نیامده است، باور
کردن این‌که بچه‌ای در راه است، کار دشواری است. لابد ماری باز
یک دختر در راه داشت. اگر دکتر سمبادور اسمی نبرد، برای این بود
که جنین هنوز نامی نداشت...

ماری و دختران از رفتار روزهای بعد گرگ مات و متحیر بودند.
گرگ نه تنها بی‌نهایت مراقب همسرش بود - کاری که هرگز نکرده بود
- بلکه اصرار داشت که نامی بر این دختر از دست رفته بگذارند.
- ریتا. مطمئنم که اسمش ریتا می‌شد.

هم‌چنین اصرار کرد که خاکش کنند. هر روز به گورستان می‌رفت
و گل می‌گذاشت. هر روز روی خاک ریتا اشک می‌ریخت، برای این
فرزندى که نه دیده بود و نه لمس کرده بود، کلمات پر مهر و محبت
زمزمه می‌کرد. کیت، گرس، ژوان و بتی باورش‌ان نمی‌شد که در درون
چنین مرد خشنی این همه محبت، احترام و ظرافت نهفته باشد. آن‌ها
که همواره با یک پدر غایب روبه‌رو بودند که باید از او حساب برد،
آن‌ها که تنها قدرت بدنی او را شناخته بودند دیگر به چشم دیگری به
او نگاه می‌کردند و کم‌تر از او می‌هراسیدند.

هنگامی که دو ماه بعد گرگ بهشان خبر داد که دیگر به دریا
نمی‌رود، زیرا شغل باربری بندر را پذیرفته است، از خوشحالی سر از
پا نمی‌شناختند. این بیگانه که پیش از این تودار و ترسناک بود،
سرانجام پدرشان شده بود.

دستکش

به گمانم هرگز کسی را مانند اِما وان آ ندیده‌ام که تا این حد
ظاهرش با باطنش فرق کند.

در اولین دیدار به نظر می‌رسید که زنی شکننده، تودار و سطحی
است که حرفی برای زدن ندارد، از آن دسته آدم‌ها که قرار است زود
فراموششان کنیم. اما از روزی که واقعیتش را حس کردم دیگر از
فکرم بیرون نرفت، بزرگ منشیش، ذهن درخشانش، تناقضاتش، مانند
چشمه‌ای دایمی بود که مرا برای ابد در بند جذابیت خود کشیده و
کنجکاویم را برانگیخته بود.

بعضی زن‌ها مانند تله‌ای هستند که انسان را گرفتار می‌کنند. گاهی
آدم دلش نمی‌خواهد از این دام‌رهای بیابد. اِما وان آ مرا به دام
افکنده بود.

همه چیز در یک ماه مارس خنک معمولی در شهر استانبول^۱ آغاز
شد.

۱. شهری واقع در قسمت فلاماند بلژیک.

من همیشه در رؤیای شهر استاند بوده‌ام. در سفر همواره مرا بیش‌تر از محل، نام‌ها به سوی خود جذب می‌کند. نام‌ها بالاتر از ناقوس‌ها از دور دست به گوش می‌رسد، از ورای هزارها کیلومتر صدایشان را به‌طور واضح می‌شنویم و اصواتی می‌فرستند که تجلی تصاویر است.

استاند...

اصوات صدادار و بی‌صدایی که نقشه‌ای را متصور می‌شوند، دیوارها را بنا می‌کنند، فضایی را مشخص می‌کنند. هنگامی که یک روستا نام قدیسی را بر خود دارد خیالاتم آن را در اطراف یک کلیسا بنا می‌کند. هنگامی که اصوات یادآور جنگلی - بوا فور^۱ - یا دشتی است مثل - شامپینی^۲ - سبزی کوجه‌هایش را در بر می‌گیرد. اگر عنصری را تداعی کند - مانند پیرفون^۳ - با فکرم پوشش سطحی بنا را می‌تراشم تا درخشش سنگ را نمایان‌تر کنم. اگر مرا یاد معجزه‌ای می‌اندازد - دیولفیت^۴ - شهری بلند را بر فرازدشت مجسم می‌کنم. پیش از این‌که به شهر برسم نخستین قرار ملاقاتم با یک اسم است. من همیشه در رؤیای شهر استاند بوده‌ام.

اگر غم و جدایی عشقی برآیم پیش نمی‌آمد چه بسا همیشه در این رؤیا باقی می‌ماندم و هرگز به راه نمی‌افتادم. رفتن! ترک کردن این

1. Boisfort

Bois در زبان فرانسوی به معنای جنگل و بیشه است.

2. Champigny

Champ در زبان فرانسوی به معنای دشت است.

3. Pierrefonds

Pierre در زبان فرانسوی به معنای سنگ است.

4. Dieulefit

Dieu در زبان فرانسوی به معنای خداست

شهر پاریس مملو از خاطرات عشقی که دیگر وجود نداشت. هر چه زودتر، تغییر آب و هوا....

به نظرم آمد که شمال گریزگاه خوبی است، زیرا هرگز با هم به آنجا سفر نکرده بودیم. هنگامی که نقشه را باز کردم فوراً شش حرف روی آبی دریای شمال مرا مسحور کرد: استاند. نه تنها اصوات مسحورم می‌کرد بلکه یادم آمد که در آنجا یکی از دوستانم محل خوبی برای سکونت می‌شناسد. با چند تلفن کارها روپراه شد، محل اقامت رزرو و چمدان‌ها در ماشین گذاشته شد و به سوی استاند به راه افتادم. انگار که تقدیر در آنجا چشم به راهم بود.

از آنجا که این اسم با ا تعجب شروع می‌شد و سپس حرف س ملایمش می‌کرد ذهن شگفت‌زده‌ام پیشاپیش خود را در برابر ساحل شنی صاف بی‌کرانی مجسم می‌کرد... از آنجا که در این نام کلمه‌ی «تاند» را می‌شنیدم و نه «تاند» را برای خود تصویری از کوچه‌هایی به رنگ ملایم در زیر آسمانی آرام تصویر می‌کردم. چون ریشه‌های زبان شناختی نشان می‌داد که باید شهری «واقع در غرب» باشد تصور می‌کردم که خانه‌هایی روبه‌روی دریا خواهم یافت که غروب خورشیدی ابدی سرخ‌فامشان می‌کند.

هنگامی که شب به آنجا رسیدم، نمی‌دانستم درباره‌ی این شهر چه فکری کنم. هر چند که از بعضی جهات واقعیت شهر استاند با رؤیاهای من همخوانی داشت، اما از خیلی جهات نیز مخالف آن بود: با این‌که تراکم مسکن در منطقه‌ی فلاندر و در میان امواج و دشت‌ها واقع شده بود، با این‌که ساحلی پهناور و موج‌شکنی حزن‌انگیز داشت اما همه چیز حاکی از آن بود که بلژیکی‌ها به بهانه‌ی این‌که ساحلشان را در دسترس همه قرار دهند آن را زشت و کریه کرده بودند. سدهایی از

بناهای بلندتر از کشتی‌ها، خانه‌های مسکونی بی‌سلیقه و بی‌اصالت فقط باب بازار معاملات مسکن... خلاصه با شلم شوربایی از شهرسازی روبه‌رو شدم که نشان‌دهنده‌ی طمع بساز و بفروش‌ها برای چاییدن پول طبقه‌ی متوسط در زمان تعطیلاتشان بود.

خوشبختانه خانه‌ای که من یک طبقه‌اش را اجاره کرده بودم جان سالم به در برده بود، بنایش متعلق به قرن نوزدهم بود، ویلایی که در زمان لئوپولد دوم شاه آبادگر بنا شده بود. این خانه که در زمان خود معمولی محسوب می‌شد، امروزه استثنایی به نظر می‌رسید. در میان عمارت‌های بی‌قواره‌ی جدید که از خلاقیت معماری بویی نبرده‌اند و فقط متوازی‌السطوح‌هایی هستند که به طبقه تقسیم شده‌اند، و طبقاتی که تبدیل به آپارتمان شده‌اند، آپارتمان‌هایی دلگیر با پنجره‌های بدترکیب دودی کاملاً متقارن - با چنان محاسبات دقیقی که حالتان از هر چه محاسبه به هم می‌خورد - این ساختمان به تنهایی نشان‌دهنده‌ی طرح و هنر معماری بود. ساختمانی که وقت کرده بود خود را بیاراید، اندازه‌ی ورودی‌هایش را متنوع کند، در این‌جا یا بالکنی کمی به جلو رود یا تراسی بگذارد، در آن‌جا باغچه‌ای در پشت شیشه قرار دهد، از پنجره‌های بلند، کوتاه، متوسط، حتا پنجره‌های زاویه‌دار نترسد و سپس مانند زنی که ناگهان هوس می‌کند خالی بر پیشانی بگذارد، پنجره‌ای زیر بام سفالی قرار دهد.

یک زن پنجاه ساله‌ی موحنایی با صورتی یهن و کک و مک‌ی در چهارچوب در ظاهر شد.

- چی می‌خوای؟

- این‌جا منزل خانم اما وان آست؟

غرغر کنان با لهجه‌ی محلی فلاماند که حالت ترسناکش را تشدید

می‌کرد گفت:

- صحیح.

- من پانزده روز طبقه‌ی اولتون رو اجاره کرده‌ام. دوستم از بروکسل باید بهتون خبر داده باشه.

- بع آره دیگه! تو قراره این‌جا بیای. الان عمه‌ام رو خبر می‌کنم. بیا تو لطفاً بیا تو دیگه.

با دست‌های زبرش چمدان‌ها را از دستم کشید، توی راهرو گذاشت و با حالت دوستانه‌ی خشنی مرا به طرف سالن هل داد.

در جلوی پنجره اندام زنی نحیف به چشم می‌خورد که بر روی صندلی چرخداری نشسته بود و رویش به سوی دریایی بود که آسمان، جوهر تیره رنگش را می‌نوشید.

- عمه‌ایما، مستاجرت.

اما وان آ چرخ‌زد و به چهره‌ام خیره شد.

اگر کس دیگری به جای او بود برای خوش‌آمدگویی به من به تکاپو می‌افتاد، اما او مرا با حالتی جدی سبک سنگین می‌کرد. بسیار پریده‌رنگ، با پوستی که از گذر سال‌ها و نه از چین و چروک فرسوده شده بود، با موهایی میان سفید و سیاه در مجموعه‌ای نه خاکستری بلکه دو رنگ که تضاد رنگ‌ها، تارهای گیسوانش را بارزتر می‌کرد. اما وان آ گردن کشیده‌اش را بر چهره‌ی دراز باریکش تکیه داده بود. تأثیر سن بود؟ حالت نشستنش بود؟ سرش به پهلوئی خم شده بود، گوشش کنار شانه‌ی چپ قرار داشت، چانه‌اش به طرف شانه‌ی راست بلند شده بود به طوری که با این حالت کج و مایل چنین به نظر می‌رسید که با نگاه زیر نظر تان دارد و در ضمن گوش هم می‌دهد.

ناچار سکوت را شکستم:

- سلام خانم. خیلی خوشحالم که تونستم پیش شما منزل کنم.

- شما نویسنده این؟

فهمیدم برای چی براندازم می کرد: می خواست بفهمد قیافه ام به نویسنده ها می خورد یا نه.
- بله.

انگار که خیالش راحت شده باشد، نفس عمیقی کشید. ظاهراً به دلیل شغل نویسندگیم درهای خانه اش را به رویم گشوده بود.
پشت سر من خواهرزاده اش متوجه شد که این غریبه امتحان ورودی را به خوبی گذرانده است و با صدای کلفتش گفت:
- خوب من می رم کاراتاق ها را تمام کنم، ببین، تا پنج دقیقه دیگه بالا آماده است.

هنگامی که او دور می شد اما وان آ با نگاه ملایمی که آدم به سگ وفادار اما کودنش می اندازه بدرقه اش کرد.
- اون رو ببخشید. خواهرزاده ام بلد نیست به مردم «شما» بگه. می دونین در زبان هلندی به همه تو می گیم.

- حیفه که از این لذت خودمون رو محروم کنیم و از «تو» به «شما» بیریم.

- مهم ترین لذت وقتی که به زبانی حرف بزنید که فقط «شما» داشته باشه، مگه نه؟

برای چه چنین جوابی داده بود؟ می ترسید که زیادی خودمانی بشوم؟ کمی معذب هم چنان سر پا ایستاده بودم. از من خواست که بنشینم.

- عجیبه زندگیم در بین کتاب ها می گذره، اما تا حالا با نویسنده ای ملاقات نکرده ام.

نگاهی به دور و برم حرف هایش را تأیید کرد: هزارها جلد کتاب قفسه های سالن را پوشانده بود و حتا به سالن ناهارخوری نیز

دست‌درازی کرده بود. برای این‌که به من اجازه دهد بهتر حظ ببرم، با صندلی چرخدارش مانند یک مرده‌ی متحرک میان مبل‌ها و اسباب‌های اتاق لغزید و چراغ‌هایی را با نور ملایم روشن کرد.

با این‌که برای من هیچ چیز شیرین‌تر از مصاحبت کاغذ چاپ شده نیست، این کتابخانه بدون این‌که دلیلش را بفهمم معذیم می‌کرد. جلدها برای خودشان ایستاده داشتند، با دقت و سواس‌گونه‌ای با چرم یا پارچه صحافی شده بودند و عنوان کتاب و نام نویسنده با حروف طلایی بر رویشان حک شده بود. کتاب‌ها هر کدام قطع و اندازه‌ای متفاوت داشتند و منظم اما نه با تقارنی غلوآمیز، کنار هم یکی پس از دیگری با آهنگی که بیانگر سلیقه‌ای مستمر بود قرار گرفته بود. اما با این حال... آیا آن‌قدر به چاپ‌های متداول عادت کرده‌ایم که مجموعه‌های جلد شده برایمان عجیب است؟ آیا از این‌که روکش‌های جلد‌های مورد علاقه‌ام را نمی‌دیدم رنج می‌بردم؟ به زحمت می‌توانستم حالت معذیم را توجیه کنم.

اما وان‌آ که حالت پریشانم را حمل بر چیز دیگری کرده بود گفت:

- من رو می‌بخشیم اما رمان‌ها تون رو نخوندم.

- لازم به عذرخواهی نیست. هیچ‌کس نمی‌تونه همه چیز رو

بشناسه. تازه از آدم‌های دور و برم چنین انتظاری ندارم.

آسوده شد و دیگر دستبند مرجانش را دور مچ لاغرش تکان نداد

و به دیوارها لبخند زد.

- با این حال تمام وقتم رو صرف خواندن می‌کنم. و هم‌چنین

دوباره خواندن. آره بخصوص خیلی‌ها رو دوباره می‌خونم. آدم دفعه‌ی

سوم یا چهارم متوجه شاهکارها می‌شه، مگه نه؟

- شاهکارها رو از چی تشخیص می‌دین؟

- هیچ بخشی رو ناخونده نمی‌ذارم.

یک جلد کتاب چرمی اناری رنگ برداشت و منقلب نیمه بازش کرد.

- ادیسه^۱ مثلاً. هر وقت که هر صفحه ش رو باز می‌کنم، لذت می‌برم. شما هومر^۲ رو می‌پسندید آقا؟
- خب... معلومه.

از رنگ چشمش که تیره شد، حدس زدم که جوابم به نظرش سرسری و حتا گستاخانه آمده است. پس سعی کردم پاسخ سنجیده‌تری دهم.

- اغلب بین خودم و اولیس^۳ خیلی وجه تشابه می‌دیدم. برای این‌که بیش‌تر از این‌که باهوش باشه مکاره. در حقیقت این اولیس به قدری بی‌اخلاقه که من خودم رو بهش نزدیک احساس می‌کنم. به نظرم مدرن می‌آد.

- عجیبه که آدم فکر کنه بی‌اخلاقی مال عصر حاضره، ساده‌لوحیه... در هر نسلی جوون‌ها فکر می‌کنن بی‌اخلاقی رو اونا خلق کردن: چه پر مدعا! چه نوع کتاب‌هایی می‌نویسید؟
- کتاب‌های خودم رو. در هیچ نوعی نمی‌گنجه.

با لحن معلمیش انگار که دارم امتحان پس می‌دهم نتیجه‌گیری کرد:

۱. Odyssee، اهلپاد و ادیسه حماسه‌ی منسوب به هومر. این حماسه از شاهکارهای ادبیات دنیا به شمار می‌روند و در تمدن اروپایی نقش بسزایی داشته‌اند.

۲. Homère، بزرگ‌ترین شاعر حماسی دنیای قدیم و آفریننده‌ی دو اثر مهم اهلپاد و ادیسه.

۳. Ulysse، از مهم‌ترین شخصیت‌های اسطوره‌ای یونان و همسر پنلوپه. در اهلپاد پادشاه با درایت و سختوری است که در جنگ تروا پیروز می‌شود. پس از خاتمه‌ی جنگ مدت‌ها در دریاها به سر می‌برد. در این زمان پری‌های دریایی نقشه می‌کشند که با آواز سحرآمیز خود او را بفریبند و در دام دشمن اندازند اما سیرسه‌ی جادوگر او را با خبر می‌کند. اولیس خود را به دکل کشتی می‌بندد و از همراهانش می‌خواهد که گوش خود را با موم ببندند تا آواز آن‌ها را نشنوند.

- خیلی خوب.
- اجازه می‌دید که یکی از کتابهام رو تقدیمتون کنم؟
- عجب! باخودتون آوردین؟
- نه. ولی مطمئنم که در کتابفروشی‌های استانده...
- آره درسته، کتابفروشی‌ها...
طوری این کلمه را بیان کرد انگار که چیز قدیمی فراموش شده‌ای را به یادش آورده باشیم.
- می‌دونین آقا، این کتابخانه مال پدرمه که معلم ادبیات بود. از همون بچگی در بین این کتاب‌ها زندگی می‌کنم، بدون این‌که نیازی باشه مجموعه پدرم رو تکمیل کنم. آنقدر کتاب هست که هنوز وقت نکردم همه رو بخونم. همین پشت‌سرتون، ژرژ ساند^۱ یا، دیکنس^۲... چند جلد از اون‌ها مونده که هنوز نخوندم. همین‌طور هم ویکتور هوگو^۳.
- از مشخصات نبوغ ویکتور هوگو اینه که همیشه یک صفحه ازش ناخونده باقی می‌مونه.
- دقیقاً همین‌طوره. از این‌که غول‌ها ازم محافظت می‌کنن و دورم رو گرفتن احساس امنیت می‌کنم! برای همین هم این‌جا کارهای... جدید وجود نداره.
پس از لحظه‌ای تردید با احتیاط و افسوس کلمه‌ی «جدید» را به زبان آورده بود. با نوک زبان تلفظش کرده بود انگار که کلمه‌ای مبتذل یا مستهجن است. وقتی این کلمه را از زبانش شنیدم، متوجه شدم که

۱. George Sand، زن نویسنده فرانسوی قرن نوزده (۱۸۰۲-۱۸۷۶).

۲. Charles Dickens، نویسنده انگلیسی (۱۸۱۲-۱۸۷۰).

۳. Victor Hugo، ویکتور هوگو شاعر و نویسنده رمانتیک فرانسوی قرن نوزدهم (۱۸۰۲-۱۸۸۵).

در حقیقت در نظر او واژه‌های تجارتهی است که مربوط به اشیاء باب روز می‌شود، واژه‌های که برای اثر ادبی نابجاست. همین‌طور هم پی بردم که در نظر او من نویسنده‌ی «کتاب‌های جدید»م به عبارتهی یک کتاب‌ساز.

پرسیدم:

- رمان‌های دُده^۱ ویا مویسان^۲ در زمان خودشون «جدید» محسوب نمی‌شدن؟

انگار که گستاخی کرده باشم جواب داد:

- زمان جایگاهشون رو مشخص کرده.

دلم می‌خواست بگویم که حالا اوست که ساده‌لوح است، اما به خودم اجازه ندادم با صاحبخانه‌ام یک و به دو کنم. پس سعی کردم فقط علت حالت معذبم را دریابم: این کتابخانه نفس نمی‌کشید، مانند موزه‌ای چهل یا پنجاه سال بود که متحجر شده باشد و تا وقتی که صاحبش قبول نمی‌کرد درش نفسی تازه بدمد، تحول پیدا نمی‌کرد.

- فضولی من رو ببخشین آقا، ولی شما تنه‌این؟

- این‌جا اومدم تا ازدرد یک جدایی تسکین پیدا کنم.

- وای، متأسفم... خیلی متأسفم... داغ دلتون رو تازه کردم... وای

من رو ببخشید.

شور و محبت، وحشت، عصبی شدن ناگهانی‌ش نمایانگر صداقتش بود. حقیقتاً از این‌که سرم را در سطل خاطرات بد فرو کرده بود، خودش را سرزنش می‌کرد. با حالتی پریشان ته‌پته‌کنان گفت:

- استانده برای درد عشق محشره...

- درسته؟ فکر می‌کنین که این‌جا درمان می‌شم؟

۱. Alphonse Daudet، نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۲۰-۱۸۹۷).

۲. Guy de Maupassant a Paris، نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۵۰-۱۸۹۳).

ابروان را در هم کشید و به من خیره شد.

- درمان؟ مگه خیال درمان دارین؟

- التیام، بله.

- و گمان می‌کنین که موفق می‌شین؟

- بله، فکر می‌کنم.

انگار که قبلاً من را ندیده، به دقت براندازم کرد و زمزمه‌کنان گفت:

- عجب.

برادرزاده آخرین پله‌ها را در زیر وزن خود به لرزه درآورد و

نفس نفس‌زنان سر رسید و با لحنی پیروزمندانه گفت:

- بفرما، می‌تونی اسباب‌هات رو ببری! بالا همه‌ی اتاق‌ها مال توئه.

خودت اتاق خوابت رو انتخاب کن. لطفاً دنبالم بیا.

- آقای عزیز گردا راهنماییتون می‌کنه. من بعد از مشکلات ناشی از

بیماریم فقط در طبقه همکف زندگی می‌کنم. برای همین هم می‌تونم

طبقه‌ی بالا را در اختیار شما بگذارم که راحت باشین. هر کتابی رو که

می‌خواین بردارید، به شرطی که سر جاش بگذارین.

- متشکرم.

- اگر صبح خیلی زود بیدار نمی‌شین، گردا صبحونه‌تون رو براتون

میاره بالا.

- ساعت نه و نیم برام خوبه.

- عالیه. پس شب بخیر آقا و اقامت خوبی براتون آرزو می‌کنم.

چی به من الهام شد نمی‌دانم. ولی احساس کردم از آن زن‌هاست

که انتظار دارد دستش را ببوسم. درست حدس زده بودم: همینکه

نزدیک رفتم دستش را دراز کرد و من از روی ادب تعظیمی کردم.

برادرزاده به ما طوری نگاه می‌کرد که انگار با دو دلقک طرف

است، شانه‌هایش را بالا انداخت، چمدان‌ها را برداشت و شروع کرد

به بالا رفتن و لرزاندن پله‌های چوبی واکس زده.
 هنگامی که داشتم از سالن بیرون می‌رفتم صدای اما وان آ متوقفم کرد:

- آقا، به حرف‌های الان شما فکر می‌کنم که می‌گفتید التیام خواهید یافت. درباره‌ی واکنشم اشتباه فکر نکنید: منظورم تأیید بود. من هم براتون همین رو آرزو می‌کنم. حتا خیلی هم خوشحال می‌شم.
 - متشکرم خانم وان آ من هم خوشحال می‌شم.
 - برای این که اگه درمان پیدا کنید یعنی ارزشش رو نداشته.
 دهانم باز ماند.

عمیقاً به من خیره ماند و سپس با لحنی آمرانه گفت:

- آدم از عشق اساسی هرگز فارغ نمی‌شه.
 سپس دست‌هایش چرخه‌های صندلی را به حرکت درآورد و در ظرف سه ثانیه جلوی پنجره در همان وضعیت وقت رسیدنم قرار گرفت.

در طبقه‌ی بالا اتاق‌ها با سلیقه‌ای زنانه تزئین شده بود و این حالت کهنه و قدیمی به لطفش می‌افزود.

پس از دیدن اتاق‌ها، اتاق «پرنده‌های آبی» را انتخاب کردم، که به دلیل پارچه‌ی نخی ژاپنی رنگ و رو رفته‌ای که بر دیوارها داشت ظرافت خاصی یافته بود و از این رو به این نام خوانده می‌شد. برای این که مستقر شوم با هزار بدبختی در بین این همه خرده‌ریز سعی کردم جایی برای اسباب‌هام باز کنم، اما این دکور مانند یک مجسمه‌ی صدفی به سبک باروک^۱، زیباییش در این بود که درهم برهم و پراز خرده‌ریز باشد.

۱. Baroque، سبک معماری که در اواخر قرن شانزدهم در رم، ونیز و فلورانس به وجود آمد و سپس بسیاری از مناطق اروپا را در بر گرفت.

گردا چند تا رستوران به من توصیه کرد، دسته کلیدی به من داد و من را ترک کرد تا با دوچرخه ده کیلومتر مسافتی را که با منزلش فاصله داشت طی کند.

نزدیک ترین مهمانسرا به ویلا سیرسه را انتخاب کردم و گردش را برای روز بعد گذاشتم. از بوی دریا مست شده بودم و همین که روی لحاف سوزن دوزی روتختیم دراز کشیدم به خواب رفتم.

صبح پس از صرف یک صبحانه‌ی مفصل که گردا آورده بود، - قارج، تخم مرغ، سیب زمینی سرخ شده، - بدون این که تعجب کنم اما وان آ را در جای همیشگی کنار پنجره باز یافتم. از آن جا که صدای قدم‌هایم را نشنیده بود و نور روز بیش‌رمانه اتاق را روشن می‌کرد، بهتر توانستم خطوط چهره و رفتار صاحب‌خانه‌ام را تشخیص دهم.

با این که کاری نمی‌کرد، بی‌کار هم به نظر نمی‌رسید. احساسات مختلفی حدقه‌ی چشمانش را در می‌نوردید، افکاری پیشانی‌اش را منقبض و منبسط می‌کرد، لبانش مانع از فرار هزارها سخن می‌شد. اما وان آ با گذشته‌ی پربارش، در میان صفحات یک رمان باز بر روی زانوانش و هجوم افکاری در رفت و آمد بود که او را، هر بار که سرش را به سوی دریا بلند می‌کرد، در بر می‌گرفت. احساس می‌کردم که دو کشتی به‌طور مجزا در راه است، کشتی افکارش و کشتی کتاب. گهگاهی هنگامی که پلک‌هایش را پایین می‌انداخت لحظه‌ای رد این کشتی‌ها در هم می‌آمیخت، امواجشان به هم گره می‌خورد، سپس کشتی او راهش را ادامه می‌داد. اما وان آ برای این نمی‌خواند که پوچی ذهنش را پر کند، برای این کتاب می‌خواند که این مسیر را به تهایی طی نکند و در این خلایقی که او را با خود می‌برد همراهی یابد.

ادیات مانند هجامتی برای پرهیز از تب...

اما وان آ می بایست حتا در سالخوردگی خیلی زیبا بوده باشد. با این حال یک بیماری تازه به گفته‌ی گردا- یک خونریزی مغزی - او را از عتیقه به خنزر پنزر تبدیل کرده بود. عضلاتش آب شده بود، هیکلش دیگر لاغر نبود بلکه نحیف شده بود. به قدری سبک به نظر می‌رسید که انگار استخوان‌هایش پوک شده بود و هر آن ممکن بود بشکند. مفاصلش را بیماری آرتروز خورده بود و حرکاتش را دشوار می‌کرد با این حال کوچک‌ترین توجهی به آن نمی‌کرد، زیرا آتشی تند در درونش شعله‌ور بود. چشمانش هم چنان گیرا باقی مانده بود، درشت، به رنگ آبی روشن، آبی که ابرهای شمال از آن گذر می‌کرد. سلام رشته‌ی افکارش را پاره کرد و با حالتی گیج و منگ نگاهم کرد. در این لحظه او را پریشان یافتم. پس لبخندی بر لبانش آمد، لبخندی حقیقی، نه از سر دورویی، آفتابی در آب و هوایی اقیانوسی.

- سلام، خوب خوابیدین؟

- آن قدر خوب که یادم نمی‌آد. می‌رم استاند رو ببینم.

- خوش به حالتان... روز خوبی داشته باشین آقا.

ساعت‌ها در استاند پرسه زدم، بیش از بیست دقیقه‌ای در درون کوچه‌ها باقی نمی‌ماندم و مانند پرنده‌ی دریایی که پهنای دریا به خود می‌خواندش، گردش را روی موج‌شکن‌ها از سر می‌گرفتم.

دریای شمال به رنگ صدف بود، از رنگ سبز و قهوه‌ای امواج تا سفیدی براق کف‌های بر روی آب. این زیر و بم رنگ‌های ملایم تو در تو، با رنگ آبی زلال و شن‌های زرد رنگ دریای مدیترانه و رنگ‌های تند و ابتدایش که مانند نقاشی‌های بچه‌ها بود، متفاوت بود و باعث می‌شد از خاطرات پر تشمیع دریای مدیترانه تسکین یابم. به دلیل این رنگ مایه‌های ملایم که یادآور مزه‌های یددار غذاهای دریایی

رستوران‌ها بود، این دریا به نظر شورتر هم می‌رسید.
 با این‌که هرگز به استاند نیامده بودم، خاطراتم را به یاد می‌آورد.
 خود را به حسیات کودکیم سپردم. شلوارم را تا زانو بالا زدم، پاهایم
 را به گزش‌شن‌ها و سپس به پاداش آب سپردم. مانند آن وقت‌ها
 نگران از این‌که مبادا زیاد پیش روم تا وسط ساق پا در امواج جلو
 می‌رفتم. مانند آن وقت‌ها در برابر این امواج بی‌کران و در زیر آسمانی
 بی‌کران خود را خرد و کوچک احساس می‌کردم.

اطرافم خلوت بود. فقط آدم‌های پیر. دلیلش این بود که تنها
 آدم‌های مسن تا این حد ساحل را عزیز می‌دارند؟ به این دلیل که
 هنگام آب تتی سن و سال مفهوم ندارد؟ به این دلیل که تواضع و
 خوشی‌های ساده‌ی کودکی را باز می‌یابند؟ به این دلیل که برعکس
 ساختمان‌ها و مفازه‌ها که خبر از گذر زمان می‌دهد شن‌ها و امواج،
 آن‌ها هم چنان بکر و دست نخورده، ابدی، معصوم بر جا می‌مانند؟
 ساحل، باغی پر رمز و راز است که زمان را بر آن گزاری نیست.
 برای خودم میگو خریدم، و ایستاده با سس مایونز خوردم، سپس
 به گشت و گذارم ادامه دادم.

هنگامی که حوالی ساعت شش بعدازظهر به ویلا سیرسه باز گشتم،
 سرم انباشته از باد و آفتاب و رؤیا بود.

اما وان آ به طرفم برگشت و هنگامی که حالت سرمستی شادمانه‌ام
 را دید، لبخندی زد و با لحنی خودمانی پرسید:

- خب این گردش در استاند چه‌طور بود؟

- مجذوب‌کننده.

- تا کجا رفتین؟

- تا بندر. چون راستش رو بخواهین نمی‌تونم این‌جا بمونم و

دریانوردی نکنم.

- عجب؟! این جا نمی مومنین مگر این که به جایی برید؟ این هم از افکار مردهاست.

- راست می گید مردها دریانورد می شن و زن ها...

- همسر دریانورد! بعدش هم بیوهی دریانورد.

- آدم وقتی همهی عمر توی بندر اون ور دنیا زندگی می کنه در

انتظار چیه؟

منظورم را از این سوالم دریافت و با حالتی مهربان به من نگاه

کرد. بدون این که پاسخی دهد تشویقم می کرد که ادامه دهم. پس ادامه

دادم:

- در انتظار رفتن؟

شانه هایش را بالا انداخت تا این فرضیه را رد کند.

- در انتظار بازگشت؟

چشمان درشتش به من خیره ماند. احساس کردم که در این نگاه

شکوه ای هست، اما صدای محکمش خلافتش را نشان داد:

- آقا آدم به خاطر می آورد. به خاطر می آورد.

سپس صورتش را به طرف دریا برگرداند. دوباره آن چنان حواسش

جای دیگر بود که انگار من آن جا نبودم. همان گونه که من به صفحه ای

کاغذ سفید نگاه می کنم، او به دوردست ها چشم دوخته بود و افکارش

در آن پرسه می زد.

چه چیزی را به خاطر می آورد؟ در زیر این سقف ها هیچ چیز

گذشته اش را بازگو نمی کرد، همه چیز به نسل های پیشین تعلق داشت،

کتاب ها، اثاثیه ی خانه، تابلوها. به نظرم می آمد که مانند زاغچه ای

است که با گنجینه ای به غارت برده به این جا پناه آورده است،

گنجینه اش را در این جا نهاده است و تنها به عوض کردن پارچه ی

برده ها و دیوارها قناعت کرده است.

وقتی به طبقه‌ی بالا رفتم از برادرزاده‌اش پرسیدم:
- گردا عمه‌تان به من گفت که روزهایش را با یادآوری خاطرات
گذشته سپری می‌کند. به نظر شما چه خاطره‌ای را به یاد می‌آورد؟
- چه می‌دونم. هیچ‌کاری نکرده. دختر ترشیده باقی مونده.
- واقعاً؟

- آره، همین که بهت می‌گم. بیچاره عمه اما رو با هیچ مردی
ندیدم. همه‌ی خانواده در جریانن. ببین همین که اسم مرد یا ازدواج
می‌آد رم می‌کنه.

- مراسم بله‌برونی در کار بوده که به هم خورده؟ نامزدی که تو
جنگ کشته شده؟ قطع رابطه‌ای که زندگیش رو سیاه کرده و در غم از
دست دادنش غصه می‌خوره؟

- حتا این هم نه! آن وقت‌ها وقتی فک و فامیل زیاد داشت. عموها
و عمه‌ها سعی می‌کردن بهش شوهر مناسبی معرفی کنن. نشد که نشد،
آقا باور می‌کنی؟
- عجیبه...

- تنها موندن عجیبه؟ آهان من یکی که نمی‌تونم... شوهرم
خوش‌قیافه‌ترین مرد این ساحل نیست اما هر چی باشه این‌جاست،
یک زندگی مثل زندگی عمه‌م؟ درجا خودم رو دار می‌زدم.
- با این حال به نظر بدبخت نمی‌آد.

- خداییش باید بهش آفرین گفت: هیچ‌وقت گله و شکایت نمی‌کنه.
حتا الان که دیگه مریض شده و کفگیرش هم ته دیگ خورده شکایتی
نمی‌کنه! نخیر، به طرف پنجره برمی‌گرده، لبخند می‌زنه، در رؤیا فرو
می‌ره. راستش اون اصلاً زندگی نکرده، فقط خیال‌پردازی کرده....

حق با گردا بود. اما در جای دیگری می‌زیست، نه در بین ما. مگر
نه این‌که حالت خمیده سرو گردنش -، صورت خمیده بر روی گردنی

باریک - ، این احساس را به آدم می داد که رؤیاهایش زیادی سنگینی می کند؟

پس از این گفتگو او را پنهانی و پیش خودم زن خیالباف... زن خیالباف شهر استاند می نامیدم.

فردای آن روز صدای پاهایم را وقتی از پله پایین می آمدم شنید و صدلی چرخدارش را به طرف من هل داد.

- می خواهید با من یک قهوه بخورید؟

- با کمال میل.

- گردا! لطفاً برای ما دو تا قهوه بیار.

پیچ پیچ کنان به من گفت:

- قهوه اش به قدری آبکیه که یک بجهی دوروزه رو هم بی خواب نمی کنه.

گردا با غرور برای ما دو کاسه قهوه ی داغ آورد، انگار که گپ زدن های ما در حال نوشیدن قهوه اش ستایشی بود بر نبوغ آشپزش.

- خانم وان آ حرف های شب اولتان منقلبم کرده.

- کدوم حرف ها؟

- این که اگر از چیزی که باعث شد پاریس رو ترک کنم زود

تسکین یابم، معنیش اینه که با به هم زدن این رابطه چیزی را از دست ندام. یادتون می آد؟ می گفتین که آدم فقط از چیزهایی که مهم نیست

تسکین می یابه و بر عکس آدم از عشق اساسی هرگز فارغ نمی شه.

- یک روزی دیدم که صائقه ایبه درختی افتاد. خودم رو خیلی

نزدیک به این درخت احساس کردم. یک زمانی هست که آدم

می سوزه، آدم خودش رو می سوزونه، حس قوی یه، شگفت انگیزه.

بعدش فقط خاکستر باقی می‌مونه.

به طرف دریا برگشت.

- هرگز دیده نشده که کنده‌ی درخت، حتا زنده، تبدیل به درخت

کامل بشه.

در این لحظه به نظرم رسید که این کنده‌ی زمین‌گیر اوست در

صندلی چرخدارش.

با ملایمت گفتم:

- احساس می‌کنم که دارین از خودتون حرف می‌زنین.

برخود لرزید. نگرانی شدید و وحشیانه‌ای دستانش را به جنب و

جوش درآورد، نفسش بند آمد. برای این‌که خودش را از تنگ و تا

نیندازد، فنجانش را قایید، قهوه را نوشید، دهانش سوخت و از داغی

آن صدایش درآمد.

تظاهر کردم که گول این اداها را خورده‌ام و برای خنک کردن

قهوه‌اش کمی آب بر روی آن ریختم.

اما وقتی حالش جا آمد اضافه کردم:

- خانم وان آبدونید که از تون چیزی نمی‌پرسم. برای رازتون

احترام قایلیم و بهش نزدیک نخواهم شد.

در حالی که جرعه‌ای قهوه می‌نوشید چشمانش را به چشمانم

دوخت تا میزان صداقتم را تخمین زند. در برابر نگاهش تاب آوردم.

سرانجام متقاعد شد و سرش را پایین انداخت و با صدایی متفاوت

زمزمه کرد:

- متشکرم.

وقتش رسیده بود که یکی از کتاب‌هایم را که روز قبل خریده بودم

به او هدیه کنم. از جیب پشتم درآوردم.

- بفرمایید رمانی را که به نظرم از همه موفق‌تر بوده براتون آوردم.

بی‌نهایت خوشحال می‌شم که اون رو بخونین و بیسندید.
حیرت زده متوقفم کرد.
- من؟ ولی... این غیر ممکنه...
دستش را روی قلبش گذاشت.
- متوجهین، من فقط کتاب‌های قدیمی رو می‌خونم. من نمی‌تونم
بخونم این کتاب‌های...
- جدید؟
- بله، منظورم کتاب‌های جدیده.
- منتظر چی هستید؟
- که شهرت نویسنده جا بیفته. اسم و رسمی پیدا کنه، که اثرش
لایق کتابخونه بشه، که...
- که بمیره، اینه؟
از دهانم در رفته بود. از این‌که می‌دیدم اما وان آ هدیه‌ام را پس
می‌زند، برآشفته بودم.
- خب بگین دیگه: بهترین نویسنده‌ها اون‌هایی هستن که مُردن!
خیالتون راحت باشه برای من هم پیش می‌آد. یک روز در گور ارج و
منزلتی پیدا خواهم کرد و فرداش شاید کتاب‌هام رو بخونین!
چرا چنین خشمگین شده بودم؟ چه اهمیتی داشت که این پیر دختر
تحسینم کند یا نه؟ چه نیازی داشتم که به من توجه کند؟
پشتش را روی صندلی صاف کرد، سعی کرد تا آن‌جا که ممکن است
بلند شود و با این‌که از من پایین‌تر قرار داشت نگاهش را به من دوخت:
- سن و سال و حملات پی در پی بیماری من رو مراعات کنین و
آن‌قدر پر مدعا نباشید: قراره که من قبل از شما بارم رو بیندم و رفع
زحمت کنم، به زودی. و مردنم به من کوچک‌ترین نبوغی نمی‌بخشه. به
شما هم همین‌طور.

صندلیش چرخی زد و میان اثاثیه‌ی کتابخانه پیچ و تاب خورد.
- غم‌انگیز است اما باید قبول کرد که من و شما از یک قماش

نیستیم.

چرخ‌های صندلی جلوی پنجره‌های عظیمی که به روی دریا باز
می‌شد متوقف شد.

- گاهی آدم‌هایی که ساخته شده‌اند تا آتشی در وجود هم برانگیزن
نمی‌تونن عشق و سودای بزرگ مقرر را با هم زندگی کنن، زیرا یکی
زیادی جوونه و دیگری زیادی سالخورده.

با صدای شکسته‌ای اضافه کرد:

- حیف دلم می‌خواست کتاب‌هاتون رو بخونم...

از ته دل متأسف بود. این زن افکارم را مغشوش می‌کرد. نزدیک او
رفتم.

- خانم وان آ من مضحک بودم که این طور از کوره در رفتم، احمق
بودم که این هدیه را آوردم، گستاخ بودم که خواستم به شما تحمیلش
کنم. من رو ببخشین.

به طرف من برگشت و در میان چشم‌های معمولاً خشکش دانه‌های
اشک را دیدم.

- دلم می‌خواد کتابتون رو مشتاقانه بخونم. اما نمی‌تونم.

- چرا؟

- تصور کنین که نپسندم...

حتا فکرش هم باعث شد که از وحشت بلرزد. خشونتش منقلبم
کرد. به او لبخندی زدم. متوجه شد و در مقابل لبخندی زد.

- وحشتناک می‌شه. شما آن قدر دوست داشتنی هستین.

- اگر نویسنده‌ی بدی باشم دیگه براتون دوست داشتنی نیستم؟

- نه، مسخره می‌شین. و برای من ارزش ادبیات به قدری بالاست

که شمای مبتذل رو نمی‌تونم تحمل کنم.
 زنی یک پارچه، کاملاً یک پارچه. از صداقت می‌لرزید.
 دلم می‌خواست بخندم. برای چی برای چند صفحه خودمان را
 عذاب می‌دادیم؟ ناگهان به نظرم متأثرکننده آمدیم.
 - لازم نیست از هم دلخور شیم خانم وان آ. من رمانم رو پس
 می‌گیرم، بیاید درباره‌ی چیز دیگه‌ای صحبت کنیم.
 - حتا این هم ممکن نیست.
 - چرا؟

- حرف زدن. من نمی‌تونم هر چی می‌خوام بگم.
 - کی مانعتون می‌شه؟
 دنبال مفری می‌گشت، در دور و برش دنبال کمکی گشت، طبقات
 کتابخانه را از نظر گذراند تا شاید گریزگاهی بیابد، یک بار نزدیک بود
 جوابی بدهد، جلوی خود را گرفت و سپس با صدایی خفه این کلمات
 را رها کرد:

- من.
 آهی کشید، با تأسف جوابش را تکرار کرد:
 - آره، من....
 ناگهان چشمانش در چشمانم گره خورد و با هیجانی شدید این
 کلمات را به سویم پرتاب کرد:

- می‌دونین من هم جوان بودم، و جذاب.
 برای چه این‌ها را به من می‌گفت؟ چه ربطی داشت؟ در نتیجه
 متحیر باقی ماندم.
 در حالی‌که سرش را تکان می‌داد تأکید کرد:
 - بله، دلربا بودم. و عاشقم بودن!
 - مطمئنم.

خشمگین ارزیابیم کرد.

- نه، حرف هام رو باور نمی‌کنین!

- چرا...

- اصلاً چه اهمیتی داره. برام مهم نیست که درباره‌ام چی فکر

می‌کنن یا چی فکر می‌کردن؟ نه تنها برام هیچ اهمیتی نداره بلکه خودم

باعث حرف‌های بی‌پایه‌ای هستم که بهم نسبت دادن، خودم بهشون

دامن زدم.

- خانم وان آ چی پشت‌سرتون گفتن؟

- خب، اتفاقاً هیچی.

مکت کرد.

- هیچی، مطلقاً هیچی.

شانه‌اش را بالا انداخت.

- گردا در این باره به شما چیزی نگفته؟

- درباره‌ی چی؟

- درباره‌ی این هیچی؟ خانواده‌ام فکر می‌کنن که زندگیم تو خالی

بوده. اعتراف کنین....

- ا....

- بفرمایید دیگه، بهتون گفته! زندگی من هیچی نیست. با همه‌ی این

احوال زندگیم خیلی پر بار و غنی بوده. این هیچی خیلی اشتباهه.

به او نزدیک شدم.

- می‌خوان برام تعریف کنین؟

- نه، قول دادم.

- ببخشید؟

- قول دادم این سر را نگه دارم.

- به کی، به چی قول دادین؟

- جواب دادن یعنی شروع بدعهدی...

این زن ذهنم را مخدوش می‌کرد، در زیر ظاهر پیر دختر شخصیتی قوی، خشمگین و پر ذکاوت در غلیان بود، که از کلمات مانند حربه‌ای برنده استفاده می‌کرد.
به طرف من برگشت.

- می‌دونین، عاشقم بودن. کم‌تر کسی رو آن‌قدر دوست داشتن و من هم عاشق بودم و همان‌قدر. بله، همان‌قدر، اگر چنین چیزی ممکن باشه...

چشمانش آلوده شد.

دستم را روی شانهاش گذاشتم تا به او دل بدهم.

- کسی نگفته تعریف ماجرای عاشقانه ممنوعه.

- برای من چرا. برای این که مربوط به شخصیت‌های خیلی مهم می‌شه.

با دست بر روی زانوانش کوفت، انگار به کسانی که می‌خواستند

حرف بزنند حکم می‌کرد ساکت شوند.

- اگر قراره سکوت را بشکنم این همه سال سکوت چه فایده‌ای

داشت؟ هان؟ این همه تلاش که نقش بر آب می‌شه؟

انگشتان گره‌دارش دسته‌ی صندلی را گرفت، صندلی را به شدت

به حرکت درآورد، و سالن را ترک کرد تا در اتاقش خود را حبس کند.

هنگامی که از ویلا سیرسه خارج می‌شدم روی پیاده‌رو با گردا

برخورد کردم. سرگرم جدا کردن آشغال‌های تر و خشک بود.

- مطمئنین که عمه‌تان در زندگیش عشق بزرگی نداشته؟

- ببین مطمئنم. سر این هم کلی همه سر به سرش می‌داشتن. اگر خبری بود هزار سال پیش تعریف می‌کرد، می‌دونی، فقط برای این‌که دست از سرش بردارن.

با سرو صدایی گوش‌خراش، سه بطری پلاستیکی را له کرد تا به اندازه‌ی یک چوب‌پنبه درآد.

- گردا ببخشید اصرار می‌کنم اما من مطمئنم.

- تو یکی حسایی پیدااست که از اراجیف پول در می‌آری. چه قوه‌ی تخیلی!

دست‌های کوتاهش کارتن‌ها را طوری باره می‌کرد که انگار کاغذ سیگارند. ناگهان متوقف شد و به دو پرنده‌ی دریایی که بالای سر ما پرواز می‌کردند چشم دوخت.

- حالا که ول کن معامله نیستی یاد عمو یان افتادم. آره. اون عمه اما رو خیلی دوست داشت. یک روز محرمانه برام چیز بامزه‌ای تعریف کرد: همه مردهایی که می‌خواستن دل عمه اما رو به دست بیارن دمشون رو روی کولشون می‌گذاشتن و فرار می‌کردن.

- چرا؟

- واسه این‌که بهشون از سر بدجنسی بدو بیراه می‌گفت.

- اون، بدجنسه؟

- عمو یان دایم اینو می‌گفت. نتیجه‌ش رو هم می‌بینیم! هیشکی نگرفتش.

- اگر حرف‌های عمو یان‌تان را تجزیه تحلیل کنیم معلوم می‌شه که این عمه‌تون بود که هیچ‌کدوم از اونا رو نمی‌خواست.

برادرزاده متحیر از جواب درماند. ادامه داد:

- اگر همون قدر که با نویسنده‌ها پر توفعه با مردها هم باشه، نتیجه می‌گیریم که هیچ‌کدوم از دستش در امان نبودن. از آن‌جا که هیچ مرد

درست و حسابی پیدا نمی‌کرد، کاری می‌کرد که خودشون عقب بکشن. در واقع عمه‌تون می‌خواست مستقل باقی بمونه. برادرزاده با اکراه تأیید کرد: - ممکنه.

- چه بسا اگر همه رو رد می‌کرده، برای این بوده که از کسی حمایت کنه و جای او رو حفظ کنه. اون مرد یکتایی که ازش حرف نمی‌زد؟

- عمه اما؟ زندگی دوگانه؟ م م... بیچاره...

گردا مشکوک غرغری کرد. برای او، عمه‌اش به عنوان قربانی جالب بود، فقط با ترحم و کمی هم با اکراه محبتش را جلب می‌کرد. همین که قرار بود فرض کند که یک منطق یا غنایی در پس این رفتار است، دیگر علاقه‌ای به شنیدن نداشت. راز کنجکاویش را بر نمی‌انگیخت، توضیحات دیگر بدتر، مگر این که پیش پا افتاده باشد. گردا به آن دسته از مردم تعلق داشت که برایشان فهمیدن یعنی کوچک شدن و رمان و چیزهای خارق‌العاده برایشان باد هواست.

دلم می‌خواست تمام روز راه بروم ولی هوا باعث شد که گردش را کوتاه کنم. نه تنها باد مزاحم تمرکزم را در هم می‌ریخت، بلکه ابرهای تیره‌ی نزدیک زمین هم شروع به بارش کرد و بارانی چرب و سرد در گرفت.

دو ساعت بعد به ویلا پناه برده بودم و همین که از در تو رفتم گردا با صدایی وحشت‌زده به طرفم خیز برداشت و گفت:

- عمه اما در بیمارستانه، حمله‌ی قلبی!

خودم را مقصر احساس کردم، وقتی از او جدا می‌شدم خیلی خشمگین بود و لابد این تلاطمات روحی باعث حمله‌ی قلبیش شده بود.

- پزشک‌ها چی می‌گن؟

- منتظر بودم بیای تا برم بیمارستان. الان می‌رم اون‌جا.

- می‌خواین با شما پیام؟

- چی می‌گی؟ اون مریضه نه من. بعدش هم مگه دوچرخه داری؟

انگار بیمارستان در بغلیه. همین‌جا منتظر شو. بهتره. من بر می‌گردم.
از غیبتش استفاده کردم تا در سالن چرخ‌های بزنم. برای این‌که از
اضطرابم بکاهم محتوای طبقات کتابخانه را بررسی کردم. در کنار
ادبیات کهن و کلاسیک جهانی، مجموعه کامل نویسندگانی قرار داشت
که زمانی شهرتی داشتند و امروزه دیگر کسی کوچک‌ترین ارزشی
برای آن‌ها قایل نبود. برای همین دربارهی موفقیت‌های زودگذر و
خصوصیت ناپایدار هر شهرتی شروع به اندیشیدن کردم. این چشم‌انداز
به وحشتم می‌انداخت. اگر امروز خواننده‌هایی دارم آیا فردا هم خواهم
داشت؟ نویسنده‌ها در حماقت خود می‌پندارند که از خود چیزی بر
جای خواهند گذاشت و بدین ترتیب از مرگ و نیستی خواهند رست.
اما آیا این چیز دوام خواهد داشت؟ اگر بلدم با خواننده‌ی قرن
بیست‌ویکم رابطه برقرار کنم آیا با خواننده‌ی قرن بیست و سوم هم
رابطه برقرار خواهم کرد؟ تازه خود این سؤال پر مدعایی نیست؟ بهتر
نیست خودم را از این ادعا رها کنم؟ قبول کنم که در زمان حال
زندگی کنم، فقط در زمان حال، و از آن چه هست لذت برم و در بند
آینده و بعدها نباشم؟

غافل از این‌که چنین افکاری بیش‌تر مرا یاد وضع سلامتی اما
می‌انداخت و مضطرب‌ترم می‌کرد. در حالتی از بی‌خودی فرو رفتم و
متوجه گذر زمان نشدم.

هنگامی‌که گردا پشت‌سرش در ورودی را به هم کوفت و با صدای

بلند فریاد زد از جا پریدم:

- چیز زیاد مهمی نیست. به هوش آمده. خوب می‌شده. این دفعه نوبتش نبود!

- عجب! پس حمله‌ی مهمی نبود؟

- دکترها مدتی زیر نظر نگهش می‌دارن، بعد بهم پش می‌دن. در بحر تماشای این گردای روستایی بودم، با صورتش که پر از کک و مک بود و با آن بازوان کوتاهش.

- خیلی به عمه‌تان علاقه دارین؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و مثل این‌که امری بدیهی است گفت:

- بیچاره کسی رو جز من نداره!

سپس سر کارش رفت و مشغول به صدا در آوردن دیگ و قابلمه شد.

روزهای بعد برایم خیلی دلپذیر نبود. گردا من را در جریان لحظه به لحظه‌ی وضع عمه‌اش می‌گذاشت که هنوز به خانه برنگشته بود. سپس انگار که چون اما وان آ با هیکل نحیفش دیگر از شهر پاسداری نمی‌کرد، گردشگرها مثل مور و ملخ به استاند حمله کردند.

تا آن وقت نمی‌دانستم که عید پاک، شروع فصل اسکی در پیست‌های اروپای شمالی است. درست پس از جمع‌های مقدس^۱، کوچه‌ها، مغازه‌ها، ساحل، پر از گردشگرهایی شد که به انواع و اقسام زبان‌ها سخن می‌گفتند: انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی، اسپانیایی، ترکی، فرانسه هر چند که زبان هلندی غالب بود. زوج‌ها و خانواده‌ها دسته دسته هجوم می‌آوردند، هرگز در زندگیم این همه کالسکه‌ی بچه با هم ندیده بودم، انگار که بچه پرورش می‌دادند. با این‌که درجه‌ی هوا هفده درجه بیش‌تر نبود و بادی خنک هم‌چنان می‌وزید، هزارها نفر کنار آب و ساحل دراز کشیده بودند. مردها که از زنها با جسارت‌تر بودند

۱. جمع‌های پیش از عید پاک که برای مسیحیان روز مقدس است.

می‌خواستند شجاعت خود را بنمایانند. در مسابقه‌ای بین مردها شرکت می‌کردند که به زنها مربوط نمی‌شد. با این حال محض احتیاط شلوار بلند یا نیمه بلند را نگه می‌داشتند. برای منی که تابستان‌هایم را در سواحل مدیترانه گذرانده بودم عجیب بود که پوست مردم فقط از دو رنگ تشکیل شده باشد: سفید یا سرخ، و رنگ قهوه‌ای نادر باشد. در بین مردم اهل شمال کسی برنزه و آفتاب‌سوخته نیست؛ یا رنگ پریده هستند یا آفتاب‌زده و سرخ. بین کبود و سرخ. فقط جوان‌های ترک کمی م‌آخوذ به حیا رنگ بادام سوخته‌شان را به رخ دیگران می‌کشیدند. برای همین هم در بین خودشان می‌ماندند.

جمعیت، سگ‌هایی که ورودشان به ساحل ممنوع بود و با این حال قلاده‌هایشان را می‌کشیدند تا خود را به شن‌ها برساتند، دوچرخه‌های کرایه‌ای که جلو نمی‌رفتند، ماشین‌های پدالی که تقریباً حرکت نمی‌کردند. در میان این هرج و مرج به زحمت پیش می‌رفتم و به نظرم می‌رسید که به حریم تجاوز شده است. به چه حقی چنین عبارتی را به کار می‌بردم؟ به چه حقی بقیه را وحشی می‌خواندم در حالی که خودم تنها چند روز پیش به آن‌جا رسیده بودم؟ صرف این‌که خانه‌ی اما وان آ زندگی می‌کردم به من حق می‌داد که خودم را اهل محل قلمداد کنم؟ مهم نبود. احساس می‌کردم که با رفتن صاحبخانه‌ام استاند من را نیز از من گرفته‌اند.

برای همین نیز وقتی صدای آمبولانسی که او را به ویلا سیرسه می‌آورد شنیدم، از ته دل خوشحال شدم.

پرستارها او را روی صندلیش در راهرو قرار دادند و در حالی که گردا با عمه‌اش صحبت می‌کرد احساس می‌کردم که خانم مسن بی‌قرار است و گاه‌گاہ به من نظری می‌اندازد تا تشویقم کند آن‌جا بمانم. هنگامی که گردا به آشپزخانه رفت تا چای دم کند، اما وان آ به

طرف من برگشت. چیزی در وجودش تغییر کرده بود. به نظر مصمم می‌رسید. به او نزدیک شدم.

- اقامت‌تون در بیمارستان چه‌طور بود؟

- خبری نبود. چرا، از همه سخت‌تر شنیدن صدای میل بافتنی گردا بالای سرم بود. غم‌انگیزه مگه نه؟ وقتی فرصتی داره به جای این‌که یک کتاب دستش بگیره گل‌دوزی می‌کنه، قلاب‌دوزی می‌کنه، کامواها رو عذاب می‌ده، از این جور کارها. من ازشون متنفرم، از زن‌هایی که کاردستی می‌کنن. مردها هم از اونا متنفرن. تازه زن‌های دهاتی جزایر آران رو در شمال اهرلند ببینید! شوهرهاشون وقتی برمی‌گردن، - اگه برگردن - لاشه‌هایی هستن که آب استفراغشون کرده، نمک دریا اونا رو خورده، زن‌ها اونا رو فقط از گره‌های پولیورهای بافتنیشون می‌شناسن. بله، این بلایه که سر بافنده‌ها می‌آد؛ فقط لاشه‌ها رو جذب می‌کنن! باید باهاتون حرف بزنم.

- حتماً خانم. می‌خوان تا وقتی‌که دوره نقاهت رو می‌گذرونین جای دیگه‌ای اقامت کنم؟

- نه. برعکس. می‌خوام که بمونین چون باهاتون حرف دارم.

- با کمال میل.

- حاضرین با من غذا بخورین؟ آشپزی گردا دست کمی از قهوه‌ش نداره ولی ازش می‌خوام یکی از دو غذایی رو که هیچ‌وقت خراب نمی‌کنه برامون درست کنه.

- با کمال میل. خوشحالم که می‌بینم حالتون خوب شده.

- نه، خوب نشدم. این قلب لعنتیم بالاخره از کار می‌افته. برای همین هم می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

بی‌صبرانه منتظر شام شدم. بیش از آن‌چه به رویم می‌آوردم، دلم برای این زن خیالبافم تنگ شده بود و حالا احساس می‌کردم که

اعتمادش جلب شده است.

ساعت هشت شب وقتی تازه پیش غذا را شروع کرده بودیم و به محض این که گردا سوار دوچرخه‌اش شد تا به منزل برگردد اما به طرف من خم شد.

- تا حالا شده نامه‌ها رو بسوزونین؟

- بله.

- چه احساسی داشتین؟

- از این که مجبور بودم این کار رو کنم، عصبانی بودم.

جوابم تشویقش کرد و چشمانش برقی زد.

- دقیقاً همین طوره. من هم یک روزی سی سال پیش مجبور شدم

که نامه‌ها و عکس‌های مردی رو که دوست داشتم توی اجاق دیواری

بیندازم. می‌دیدم که نشانه‌های ملموس سرنوشتم در میان شعله‌های

آتش نابود می‌شه. با این که وقتی این فداکاری رو می‌کردم اشک از

چشمانم سرازیر بود آن قدرها هم ناراحت نبودم چون می‌دونستم که

خاطراتم برای ابد با من می‌مونه. به خودم می‌گفتم که هیچ کس، هرگز،

نخواهد توانست خاطراتم رو بسوزونه.

با اندوه نگاهم کرد.

- اشتباه می‌کردم. پنجشنبه با این سومین حمله‌ی قلبی متوجه شدم

که بیماری داره خاطرات من رو هم می‌سوزونه. و بالاخره مرگ این

کار رو به پایان می‌رسونه. بله در بیمارستان تصمیم گرفتم که با شما

حرف بزنم. که به شما یکی همه چیز رو بگم.

- چرا من؟

- چون شما می‌نویسین.

- شما که نوشته‌هام رو نخوندین.

- نه ولی می‌نویسین.

- می‌خوانی حرف‌هایی رو که بهم می‌گین بنویسم؟
- ایداً.

- پس چی؟

- شما می‌نویسین... یعنی دیگران کنجکاویتون رو برمی‌انگیزن. من فقط نیاز به کمی کنجکاوی دارم.

لبخند زدم و دستش را آهسته لمس کردم.

- در این صورت همون آدمی هستم که می‌خوانین.

او هم کمی معذب از رفتار خودمانیم متقابلاً لبخند زد. پس از چند سرفه، با ناخن گوشه‌ی بشقابش را پاک کرد و با چشمانی که به زمین دوخته شده بود، حکایتش را آغاز کرد.

«حدود پنجاه سال پیش یک روز صبح وقتی بیدار شدم به دلم افتاده بود که برام اتفاق مهمی می‌افته. پیش‌بینی بود یا خاطره نمی‌دونم. پیامی از آینده بود یا دنباله‌ی رؤیایی بود که از خاطرم رفته بود؟ به هر حال زمزمه‌ی سرنوشت به خوابم آمده بود و بهم اطمینان داده بود که قراره اتفاقی بیفته.

دیدین که آدم بعد از جرعه‌های این چنینی چه‌طور احمق می‌شه: چون می‌خوانی حدس بزنین این واقعه چیه با انتظارات‌تون تغییر شکلش می‌دیدین. در صبحانه برای خودم کلی حدس و گمان زدم: پدرم از آفریقا محل سکونتش برمی‌گرده. پستیچی برام نامه‌ی ناشر رو میاره که قبول کرده اشعار جوایم را منتشر کنه، بهترین دوست دوران کودکیم را دوباره می‌بینم.

جریانات روز، توهماتم را بر باد داد. پستیچی اعتنایی به من نکرد. هیچ‌کس در خانه رو نزد. و پدرم جزو سرنشین‌های کشتی که از کنگو می‌آمد نبود.

خلاصه کار به جایی رسید که به هیجانان صبحم می‌خندیدم و به خودم می‌گفتم زده به سرم. نیمه‌های بعداز ظهر که دیگه مأیوس شده بودم، با سگ اون وقتم بایی رفتم دوری بزنم. گفتم برم دریا رو ببینم تا مطمئن شم که معجزه‌ای در انتظارم نیست... به دلیل باد شدید کسی در ساحل نبود و هیچ کشتی‌ای هم در دریا دیده نمی‌شد.

پس تصمیم گرفتم آنقدر خودم را خسته کنم تا سرخوردگی و یأسم از یادم بره. سگم که متوجه شده بود گردش طول می‌کشد، اسباب‌بازی کهنه‌ای پیدا کرد تا با من بازی کنه.

وقتی که روی تپه‌ی شنی دویدم تا اسباب‌بازی رو که پرتاب کرده بودم پس بیاره، ناگهان عقب عقب رفت و انگار که چیزی نیشش زده باشه شروع کرد به پارس کردن.

بیهوده سعی می‌کردم آرومش کنم، همه جاش رو معاینه کردم مبادا جونوری زده باشدش، و بعد در حالی که مسخره‌اش می‌کردم خودم دنبال اسباب‌بازی رفتم.

مردی از میان بوته‌زار بیرون جست.

- دوشیزه خانم ازتون التماس می‌کنم که از من نترسید.

نه تنها نمی‌ترسیدم داشتم کاملاً به چیز دیگری فکر می‌کردم. مانند گدایی دستش را ملتمسانه به طرفم دراز کرد انگار می‌خواست در مورد نیشش به من اطمینان خاطر بده.

- می‌شه لطفاً کمکم کنید؟

متوجه شدم که دستش می‌لرزد.

- من... من بالاپوشم رو گم کردم...

نه نمی‌لرزید از سرما تکان می‌خورد.

پرسیدم:

- سردتونه؟

- یک کم.
- جملات کوتاهش نشان می‌داد که با ترییت است. زود دنبال
چاره‌ای گشتم.
- می‌خواین که برم براتون لباس گرم تهیه کنم؟
- آخ خواهش می‌کنم بله.
- با این حال داشتم در فکرم وقتی را که برای این کار لازم بود
محاسبه می‌کردم.
- مسئله اینه که من دو ساعت وقت لازم دارم، یک ساعت برای
رفت و یک ساعت برای برگشت. تا اون وقت هم شما یخ زدین.
بخصوص که باد بیش‌تر می‌شه و شب از راه می‌رسه.
- بدون اتلاف وقت شنلم رو که برام حکم پالتو داشت درآوردم.
- گوش کنید، این رو تتون کنید و دنبالم بیاید. این بهترین راه‌حله.
- ولی... ولی... شما سردتون می‌شه.
- نه بابا، برام یک بلوز و یک پیلور می‌مونه. به هر حال یا شنلم رو
می‌گیرید یا همین‌جا می‌مونین.
- بهتره صبر کنم.
- تازه متوجه خنده‌دار بودن اوضاع شده بودم و با خنده گفتم:
- چه اعتمادی. اگه وقتی خونم رسیدم برنگشتم چی؟
- این کار رو نمی‌کنین!
- از کجا می‌دونین؟ هیچکی تا حالا براتون تعریف نکرده با مردهایی
که توی بوته‌زار پیدا می‌کنم چه رفتاری دارم.
- او هم زد زیر خنده.
- باشه. شنلتون رو می‌گیرم. متشکرم.
- آسوده، شنل را دورش پیچید هر چند که این تکه پارچه پشمی
برای هیکل تنومندش کوچک بود.

انگار که فکر کرد وقت معارفه رسیده و گفت:
- اسم من گیوم^۱ است.

جواب دادم:

- اما. بهتره دیگه حرف نزنیم و تا هنوز از سرما قندیل نزدیم
خودمون رو به خونه برسونیم. باشه؟
در جهت مخالف باد به راه افتادیم.

وقتی که می‌خواهیم با پای پیاده به مقصدی برسید هیچی بدتر از
پیاده‌روی نیست. هر چه قدر پرسه زدن بی‌مقصد دلپذیره، هر نوع
جاب‌جایی پیاده به نظر تمام نشدنی می‌آد.

خوشبختانه زوج عجیب ما سر راه خود با کسی برخورد نکرد. از
آن‌جا که حرف نمی‌زدیم محکم و با گردن کشیده قدم بر می‌داشتم.

وقتی به خانه رسیدیم و در پناه وهلا سپرسه قرار گرفتیم، به
آشپزخانه دویدم و آب گرم کردم. من دست و پا چلفتی بی‌عرضه کلی
کدبانو شدم و تند و چابک با سینی جای داغ به کتابخانه برگشتم.

لبخندی بر لب در حالی که می‌لرزید در میل راحتی لم داده بود و
انتظارم را می‌کشید.

- متشکرم.

چهره‌ی واضح، نگاه روشن، موهای مجعد بلند بور، لبان
گوشت‌آلود، گردن نرم و قوی داشت. سالن من مامن تندپسی عتیقه
بود، آنتینوس^۲ مورد پرستش امپراطور آدرین^۳، مرد جوان فوق‌العاده
زیبایی که از شدت اندوه و دلتنگی خود را در آب‌های آبی مدیترانه

1. Guillaume

۲. Antinous، مرد جوانی که در سده‌ی دوم میلادی در یونان می‌زیست و یار نزدیک امپراطور
آدرین بود. او به طرز مرموزی در رودخانه‌ی نیل در سن هجده سالگی غرق می‌شود. مجسمه‌های
بسیاری که از چهره‌ی او ساخته شده است جزو آثار مهم یونان قدیم محسوب می‌شود.

3. Hadrien.

انداخته بود و امروز صبح صحیح و سالم از امواج سبز دریای شمال سربرآورده بود. از این تصور بر خود لرزیدم.

واکنشم به اشتباهش انداخت.

- تقصیر منه که یخ زدین! متأسفم.

- نه، نه، زود خوب می‌شم. صبر کنین، الان آتش روشن می‌کنم.

- می‌خواین کمکتون کنم؟

- بی‌حرکت! بهتون توصیه می‌کنم که از روی مبل تکون نخورید.

منی که هیچ وقت خوب بلد نبودم آتش درست کنم، کلی جرعه

درست کردم و خیلی سریع هنگامی که جای می‌ریختم شعله‌های بلند

آتش هیزم‌ها را در بر گرفت.

هنگامی که اولین جرعه‌ی چای رو می‌چشید گفت:

- من باید به شما توضیح بدم.

- دینی به من ندارین. توضیحات رو دوست ندارم.

- به گمان شما چه اتفاقی افتاده؟

- نمی‌دونم. از خودم در می‌آرم: شما همین امروز به دنیا اومدین،

از آب دراومدین.

- یا این‌که؟

- توی کشتی برده‌ها بودید که تو دریا به طرف آمریکا حرکت

می‌کرده و دزدان دریایی به کشتی حمله کردن و کشتی در خلیج استاندر

غرق شد اما شما به طرز معجزه‌آسایی غل و زنجیرتون را باز کردین و

تونستین تا ساحل شنا کنید.

- چرا برده شده بودم؟

- یک سوء تفاهم وحشتناک. یک اشتباه قضایی.

- خوبه می‌بینم که طرف من هستین.

- کاملاً

سرحال آمد و به صدها کتابی که دورمون بود اشاره کرد.

- شما کتاب می خونین؟

- بله چند سال پیش الفبا رو یاد گرفتم و سعی می کنم ازش استفاده

کنم.

- الفبا نیست که به شما این قدرت تخیل رو داده...

- نمی دونین چه قدر از بابت تخیلم سرزنش شنیدم. انگار که عیبیه.

نظر شما چیه؟

با لبخندی که منقلبم کرد زمزمه کرد:

- خیالبافی هاتون رو دوست دارم.

این کلمات باعث شد که ساکت بمانم. سرچشمه‌ی الهامم خشک

شد و جای خود را به دلنگرانی داد. راستش در ته قلبم احساس

می کردم که با خطری مواجه هستم.

سعی کردم کمی عاقلانه رفتار کنم.

- چند وقت می شد که پنهان تو تپه‌ها کمین کسی رو می کشیدین؟

- ساعت‌ها. قبل از شما دست به دامن دو زن که گردش می کردند

شده بودم. قبل از این که بتونم چیزی بهشون بگم فرار کردن. ازم

ترسیده بودن.

- شاید به دلیل سر و وضعتون بود؟

- بله، سر و وضعم. با این حال این ساده‌ترین چیزی بود که پیدا

کرده بودم.

از ته دل خندیدیم. ادامه داد:

- همش تقصیر خودمه. چند هفته‌ای می شه که همین نزدیکی‌ها با

خانواده‌ام اقامت می کنم و امروز صبح به سرم زد که آبتنی کنم. ماشینم

رو پشت تپه‌های شنی پارک کردم، جایی که بشه پیداش کرد و چون

هیچ بنی بشری آن طرف‌ها نبود، اسباب‌هام رو زیر تخته سنگی گذاشتم

- و مدت‌ها شنا کردم. وقتی به ساحل برگشتم دیگه نه نشانی از سنگ بود و نه از لباس و نه از ماشین.
- غیب شدن؟ دزدیدنشون؟
- مطمئن نیستم که بعد از شنا همون جا برگشته باشم، چون به نظرم زیاد آشنا نمی‌آمد. همه جا شن و ماسه عین هم هستن.
- صخره‌ها هم همین‌طور.
- آفرین! برای همین هم هست که ازتون نخواستم دنبال ماشینم پشت تپه‌ها بگردین چون نمی‌دونم کجا بود.
- منگ شده بودین؟
- نمی‌دونین این میل در دریا شنا کردن چه میل عجیب و غیرقابل مقاومتیه. انگار دریا آدم را صدا می‌زنه.
- درکتون می‌کنم.
- و درست بود که درکش می‌کردم. حدس می‌زدم که باید مثل من آدم منزوی‌ای باشه تا بتونه این‌طور در طبیعت به وجد بیاد. با این حال شک برم داشت.
- خیال داشتین برگردین که؟
- وقتی می‌رفتم بله. وقتی شنا می‌کردم نه. آرزو می‌کردم تمامی نداشته باشه.
- با دقت نگاهم کرد و آهسته اضافه کرد:
- اگر منظورتون اینه، باید بگم که خیال خودکشی نداشتم.
- منظورم همین بود.
- با خطر بازی می‌کنم، وقتی خودم را در مخاطره می‌بینم تنم به لرزه می‌افته، بالاخره هم یک روز بی‌احتیاطی‌ها کار دستم می‌ده، اما ابدأ میلی به مردن ندارم.
- بیش‌تر میل به زندگی دارید؟

- درسته.

- و فرار....

این حرف بر او اثر کرد، پتو را روی سینه‌اش بالا کشید، انگار می‌خواست خود را از نکته‌سنجی آزاردهنده‌ام خلاص کنه.

پرسید:

- شما کی هستید؟

- به نظر شما؟

با لبخندی زمزمه کرد:

- ناجی من.

- دیگه چی؟ ببینیم شما هم از تخیل بهره‌ای دارین یا نه؟

- والله گمان می‌کنم که الفبا رو خوب بلدم اما نیروی تخیلم ضعیفه.

- چه اهمیتی داره که ما کی هستیم؟ شما فقط یک مجسمه‌ی

خارق‌العاده‌ی زنده هستید که توی ساحل پیدا کردم و دارم پخش رو

باز می‌کنم تا به زودی تحویل خانمش بدم.

اخم‌هایش را در هم کشید.

- برای چی از زخم حرف می‌زنین؟ من که ازدواج نکردم؟

- ببخشید، چند لحظه پیش اشاره کردین که...

- خانواده‌ام؟ این‌جا با خانواده‌ام زندگی می‌کنم. پدر و مادر، عموها

و پسر و دختر عموها.

در حالی که سرش را به طرفی خم کرده بود نگاهم کرد.

- شما چی؟... شوهرتون این‌جا نیست؟

- نه. نه در حال حاضر.

امیدوار بود که جواب مفصل‌تری بدم. برای این‌که فرصتی برای فکر

کردن داشته باشم پریدم تا به آتش رسیدگی کنم... دگرگون شده بودم. دلم

می‌خواست هر چه زودتر بره. با این حال آدم خشنی به نظر نمی‌رسید.

ناگهان به طرفش برگشتم و ضربه‌ای کاری بهش زدم:
- شما خطرناکین؟

- بستگی داره برای کی؟... برای ماهی‌ها، خرگوش‌ها، قرقاول‌ها بله
برای این‌که شکار و ماهیگیری می‌کنم. از این گذشته...
- از شکارچی‌ها متنفرم.

- پس از من متنفر خواهید شد.

با لبخندی من رو به چالش دعوت می‌کرد. روبه‌رویش نشستم.
- کاری می‌کنم که نظرتون عوض شه...

- هنوز چند دقیقه پیش‌تر نیست که هم‌دیگر رو می‌شناسیم و
هیچی نشده می‌خواین عوض کنین؟
- ما اصلاً هم‌دیگر رو نمی‌شناسیم.

پتو را روی شانه‌هایش مرتب کرد و با صدای آهسته‌ای ادامه داد:
- برای این‌که به سؤالتون جواب بدم باید بگم که از من واهمه‌ای
نداشته باشین. ازتون واقعاً متشکرم که به دادم رسیدین، از این‌که
بی‌تردید در خونه‌تون رو به روم باز کردین. اما دارم زیادی وقتون رو
می‌گیرم... می‌شه یک تلفن کنم تا بیان دنبالم؟
- معلومه. می‌خواین قبلش یک حمام بگیرید؟ برای این‌که گرم
شید؟

- جرئت نمی‌کردم خودم ازتون درخواست کنم.
بلند شدیم.

- همین‌طور هم آگه لباس دارین...
- لباس؟

- بله، یک پیرهن مردونه با یک شلوار که شسته و اتو کرده بستون
می‌دم. قول می‌دم.
- موضوع اینه که... من این‌جا لباس مردونه ندارم.

- لباس‌های شوهرتون چی؟
- موضوع اینه که... من شوهر ندارم.
- هر دو سکوت کردیم. لبخند زد. من هم. مثل عروسکی که پیچ و مهره‌اش رو باز می‌کنن روی میل افتادم.
- متأسفم که شوهر ندارم تا کار شما راه بیفته، اما تا امروز هیچ وقت فکر نکرده بودم که یک شوهر لازم دارم.
- خندید و روی مبلی نشست.
- با این حال وجود شوهر خیلی لازمه.
- احساس می‌کنم که از چیزهایی که می‌خوانین بهم بگین قند تو دلم آب نمی‌شه! اما با این حال حرفتون رو بزنید... یک شوهر به چه درد من می‌خوره؟ خب بگین دیگه...
- که همدمتون باشه.
- کتاب‌هام همدم هستن.
- که ببرتون کنار ساحل.
- با بای سگم می‌رم.
- که وقتی جایی می‌رین در رو روتون باز کنه خودش کنار بره و شما اول داخلشین.
- با درها هیچ مشکلی ندارم و از شوهری که کنار بکشه هم خوشم نمی‌آد. نه این‌ها کافی نیست. به چه درد دیگه می‌خوره؟
- شما رو خوشبخت می‌کنه.
- عجب! درسته؟
- شما رو دوست خواهد داشت.
- موفق می‌شه؟
- نباید دوست داشتن شما کار سختی باشه.
- چرا؟

- برای این که دوست داشتنی هستید.

- حالا لازمه ازدواج کنم تا به این چیزها برسم؟ یک مرد با نزاکت

این نقش رو نمی‌تونه ایفا کنه؟

یک نفس گفت:

- چرا.

ناگهان چهره‌اش در هم رفت. عقب رفت، پتو رو دور خودش پیچید، بلند شد، با نگرانی در و دیوار را از نظر گذراند و بعد کاملاً صدا و لحنش را عوض کرد.

- دوشیزه خانم، شرمنده‌ام، رفتارم با شما درست نیست. به قدری جذاب هستید که فراموش می‌کنم در این شرایط مجبورین به حرف‌هام گوش بدید و پام رو از حریم خودم بیش‌تر دراز می‌کنم. می‌شه فقط حمام رو بهم نشون بدین؟

صدایش لحن آمرانه‌ای یافته بود، بی‌درنگ اطاعت کردم.

بهش گفتم که لباس‌ها رو روی چهارپایه پشت در حمام می‌گذارم و به طرف اتاقم دویدم.

گنجه‌هایم اسباب خجالت بود. نه تنها چیزی که به درد یک مرد بخوره پیدا نمی‌کردم بلکه اصلاً هیچ چیز اندازه‌ش هم نبود. ناگهان به فکرم رسید که به طبقه‌ی بالا به اتاق مارگیت^۱ زن خدمتکار قد بلند و درشت هیکل برم و چند تا از لباس‌هایش رو بردارم.

در حالی که عرق از سر و صورتم می‌چکید از چمدانش گشادترین لباسش را دزدیدم، به سرعت از پله‌ها پایین رفتم و پشت در داد زدم:

- شرمنده‌م، فاجعه است. تنها چیزی که می‌تونم بهتون بدم یک لباس حوله‌ای گشاد کلفتمه.

- خوبه.

- اینو می‌گید چون ندیدینش. پایین منتظرتون هستم.
وقتی که آراسته به این لباس حوله‌ای گشاد کتانی سفید از پله‌ها
پایین می‌آمد تازه یقه و آستینش هم دانتل دوزی شده بود - زدیم زیر
خنده. اون از قیافه‌ی مسخره‌ش می‌خندید و من از خجالت.

- می‌شه یک زنگ بزنم؟

- بله. تلفن اون جاست.

- باید به راننده چی بگم؟

از این‌که به جای زنگ زدن به خانواده‌ش به راننده زنگ می‌زد
تعجب کردم و معنای سؤالش رو درک نکردم. جواب بی‌ربطی دادم:

- بهش بگید که تشریف بیاره، برای اون هم جای داریم.

گیوم از جواب من طوری به خنده افتاد که مجبور شد روی پله
بشینه. با این‌که علت خنده‌اش رو نمی‌دونستم از این‌که چنین تأثیری
بر او گذاشته‌ام کلی مشعوف شدم. وقتی حالش جا اومد توضیح داد:

- نه سؤال من این بود که چه آدرسی باید به راننده بدم تا بیاد

دنبالم؟

- پلاک دو، ویلا سیرسه، کوچه رُؤدِندرون^۱، استاند.

برای این‌که رفتار قبلیم رو جبران کرده باشم و ثابت کنم که من هم
با تربیت هستم و نشون بدم که استراق سمع نمی‌کنم، پای تلفن تنها
گذاشتمش و به آشپزخانه رفتم و دیگ و قابلمه‌ها رو به صدا
درآوردم. حتا وقتی کتری و فنجان و قاشق چایخوری را با سرو صدا
این‌ور و اون‌ور می‌کردم، زیر لب آهنگی هم زمزمه کردم.

- وقتی دارین جای درست می‌کنید انگار آدم صدای سازهای

کوبه‌ای ارکستر سمفونیک رو می‌شنوه.

از جا پریدم و او رو دیدم که در چهارچوب درزیر نظرم داشت.

- با خونواده تون حرف زدین؟ خیالتشون راحت شد؟
- نگران نبودن.

با قوری و بیسکویت به سالن برگشتیم.

- اما شما چیز می نویسید؟

- چه سؤالی؟ همه از من همین رو می پرسن!

- آخه خیلی کتاب می خونین.

- یک وقتی مرتکب سرودن چند شعر شدم ولی به این موضوع
همین جا خاتمه می دم. خواندن و نوشتن ربطی به هم نداره. مثل اینه که
چون زن ها رو دوست دارین ازتون بپرسم می خواین تبدیل به زن شین
یا نه. سؤال شما هم همین قدر بی معنیه.

دیدم که یک هیزم داره خاموش می شه و از این فرصت استفاده
کردم و به طرف شومینه دویدم.
با کج خلقی غرغر کردم:

- حالا این ها رو چرا به من می گین؟

- ببخشید؟

- گفتم برای چی این حرف های خصوصی تون را به من می زنین ما
که هنوز هم دیگه رو نمی شناسیم؟

برگشت، مدتی تعمق کرد و سپس چشمان جدیش را به من دوخت:

- به نظرم بدیهی می آد...

- به نظر من نمی آد.

این بار نوبت من بود که سرم رو برگردونم و قبل از این که به
چشمانش خیره بشم ادای فکر کردن رو درآرم.

- بله حق باشماست، بدیهیه.

فکر می کنم که در این لحظه و برای تمامی باقی عمرمان دنیا عوض

شد.

زنگ در با صدای زیرش این هارمونی و هماهنگی را پاره کرد. با
شکلکی گفت:

- راننده‌مه...

- به این زودی؟

واقعاً که زندگی آدم رو غافلگیر می‌کنه: ظهر این مرد رو نمی‌شناختم
و عصر قادر نبودم ازش جدا شم.

وقتی از در بیرون می‌رفت اضافه کردم:

- نه گیوم، شما نمی‌تونین این طوری برین.

- با لباس زنونه؟

- یا لباس زنونه یا با هر لباسی، نمی‌تونین برین.

- برمی‌گردم.

- قول؟

- قسم می‌خورم.

چشمانش را بست.

- چیزی که شگفت‌انگیزه، اینه که من رو نشناختین.

سپس در رو پشت‌سرش بست.

نمی‌خواستم شاهد رفتنش باشم، در انتهای سالن تاریک مفلوک

باقی ماندم.

آن قدر مبهوت بودم که اهمیتی به آخرین جمله‌اش ندادم. ولی شب
از بس که هر لحظه ملاقاتمون رو از نظر گذروندم این کلمات در فکرم
تکرار شد: «من رو نشناختین. آیا قبلاً بهش برخورد کرده بودم؟ نه،
چنین مردی رو از یاد نمی‌بردم. چه بسا در کودکی با هم ملاقات کرده
بودیم و در بزرگسالی دیگر به یاد نمی‌آوردم؟ بله حتماً این طور است،
زمانی با هم رفت و امد داشتیم بعد بزرگ شده بودیم، اون من رو به
جا آورده بود ولی من نه، معنی جمله‌اش این بود.

او که بود؟ تمام خاطراتم را جست‌وجو کردم اما کوچک‌ترین ردی از گیوم پیدا نکردم... برای همین هم دلم می‌خواست که هر چه زودتر برگردد.

فردای آن روز قبل از آمدن تلفن کرد و اجازه خواست که با هم جای بخوریم.

هنگامی که ظاهر شد از آراستگی کتتش، دوخت ظریف پیرهن مردانه‌اش و زیبایی کفش‌هایش و تمام جزییاتی که مرد وحشی را به مرد با شخصیت و اجتماعی مبدل کرده بود، جا خوردم و به نظرم آمد که با مرد غریبه‌ای روبه‌رو شده‌ام. متوجه حالت معذبم شد.

- ای بابا نگین از این‌که لباس‌های خودمو پوشیدم متأسفین. اگر نه لباس‌های خدمتکارتون رو که براتون پس آوردم تم می‌کنم. لباس‌ها رو که در کاغذ ابریشمی بسته‌بندی کرده بود نشانم داد. جواب دادم:

- بی‌خود تهدیدم نکنین. سعی می‌کنم این‌طوری به شما عادت کنم. جای و شیرینی در سالن آماده بود و به آن‌جا هدایتش کردم. به نظر رسید از این‌که این محل رو دوباره می‌بینه خوشحاله. وقتی می‌نشست گفت:

- تمام مدت به شما فکر می‌کردم.

- حرف‌ها رو ندزدین. این اولین حرفی بود که می‌خواستم به شما

بزنم.

انگشتش را جلوی دهنش گذاشت و با صدایی ملایم‌تر گفت:

- تمام مدت به شما فکر می‌کردم....

از من خواست که جای بریزم.

رفتارش عاقلانه بود. احساس زیادی آدم رو ناپود می‌کنه. این

بازگشت به کارهای روزمره باعث شد که خونسردی و خوش‌مشربیم رو بازیابم.

- گیوم دیروز شما من رو شناختین اما من شما رو به جا نیاوردم.

حالتی پرسشگر به خود گرفت و گره‌ای به پیشانی انداخت.

- ببخشین؟ من؟ من شما رو شناختم؟

- بله، وقتی نوجوان بودیم، هم بازی بودیم مگه نه؟

- عجب!؟

- شما یادتون نمی‌آد؟

- نه ابدأ.

- پس چرا سرزنشم کردید که بجاتون نیاوردم؟

ناگهان به وجد آمد.

- واقعاً که محشرین.

- چرا؟ مگه چی گفتم؟

- شما تنها زنی هستین که قادرین خاطرخواه مردی بشین که از

آب ظهور می‌کنه. اگه برام جالبه که من رو شناختین برای اینه که آدم مشهوری هستم.

- مشهور برای من؟

- نه، برای خیلی از مردم. روزنامه‌ها درباره‌ی من حرف می‌زنن،

عکس‌هام رو چاپ می‌کنن.

- چرا؟ مگه چه‌کار می‌کنین؟

- چه‌کار می‌کنم؟

- بازی می‌کنید، کتاب می‌نویسید، در مسابقات برنده می‌شید؟

اتومبیل؟ تنیس؟ قایق بادبانی؟ نبوغ و استعداد باعث شهرت می‌شه.

شما چه‌کار می‌کنین؟

- هیچ‌کار. فقط هستم.

- چی هستین؟

- آره هستم.

- خب چی هستین؟

- شاهزاده.

به قدری این جواب برایم غیر منتظره بود که لحظه‌ای زیانم بند آمد.

سرانجام نگران شد.

- این موضوع خلاف اعتقاداتونه؟

- من؟

- این حق شماست که فکر کنید سلطنت نظام کهنه و مضحکيه.

- وای نه، نه، اصلاً این طور نیست. موضوع اینه که... احساس

می‌کنم بچه شدم... می‌دونین که، داستان دختر بچه‌ای که عاشق

شاهزاده می‌شه. مضحکه! احساس می‌کنم مضحکم. مضحک از این که

شما رو نشناختم. مضحک از این که به شما علاقه دارم. مضحک!

- ولی شما مضحک نیستین.

شروع کردم به دلک بازی.

- باز اگه دختر چوپان بودم یک چیزی! شاهزاده و دختر چوپان،

مگه نه؟ فقط جای تأسفه که گوسفند ندارم. هیچ وقت گوسفند

نگه نداشتم. حتا گمان می‌کنم که از گوسفند خیلی هم بدم می‌آد، تازه

بوی گوسفند رو تحمل نمی‌کنم. هیچ جای امیدی نیست.

معلوم بود که باعث تفریحش می‌شم. دست‌هایم را گرفت تا از تب

و تابم بکاهد.

- عوض نشین. چه قدر از این که نمی‌دونین کی هستم خوشحالم...

- حواستون جمع باشه. من هم قادرم جلوی شما دست و پام رو

گم کنم. تازه خیلی هم دلم می‌خواد.

صحبت‌ها روالی شیرین یافت. می‌خواست درباره‌ی من همه چیز رو بدون و من هم همین‌طور، با این حال خوب احساس می‌کردیم که هدف ملاقات ما تعریف گذشته‌ها نیست بلکه خلق کردن زمان حال است.

پس از آن هرروز بعدازظهر به دیدنم می‌آمد.
در نتیجه هفته‌ها به گپ زدن سپری شد.»

اما وان آقصه‌اش را ناتمام گذاشت. گلویش را صاف کرد و به فکر فرو رفت.
در خاطراتش فرو رفت.

«دوران کودکیم را در آفریقای سیاه گذراندم، در ویلای درندشتی با ستون‌های زیاد که خدمتکارها سعی می‌کردند از ما در مقابل گرمای طاقت‌فرسا با کرکره و پنکه محافظت کنند اما تنها موفق می‌شدند که سایه‌های گرم درست کنند. من آنجا در کنگو به دنیا آمدم، گل سر سبد امپراطوری استعماری پلژیک. پدرم به آنجا آمده بود تا به طبقه‌ی سفید مرفه کینشاسا درس ادبیات بدهد و در آنجا با دختر پولداری در محافل سطح بالای جامعه آشنا شد، عاشقش شد و با این‌که آه در بساط نداشت و تنها سرمایه‌اش فرهنگ و سوادش بود موفق شد با او ازدواج کند. به دنیا آمدن من مصادف شد با رفتن مادرم که در زایمان جانش را از دست داد. تنها چیزی که از او به یاد دارم عکس رنگ و رو رفته‌ای بر روی پیانویی است که او می‌زد و بعد از او با ابهت و ساکت برای همیشه بسته ماند. هم‌چنین عکسی که خیلی زود پریده رنگ شد، به‌طوری که از زمان نوجوانیم تنها شبح

آراسته رنگ باخته‌ای از مادرم رابه یاد دارم. پدرم نیز شبح دیگر کودکیم بود. سرسنگینیش با من یا به این دلیل بود که مرا مسبب مرگ مادرم می‌دانست و یا این‌که از من اکراه داشت. به هر حال هرگز نه حضوری داشت و نه توجهی به من می‌کرد. پس از مرگ مادرم وارث جهاز و ثروت او شده بود و تمام پولش را صرف خرید کتاب می‌کرد تا خود را در درون کتابخانه حبس کند و فقط برای کلاس‌های درسش بیرون رود.

مسلماً من هم مثل سایر بچه‌ها فکر می‌کردم که زندگی روزمره‌ام عادیست. حتا اگر گاهی به همبازی‌هایم که مادر داشتند حسودی می‌کردم، خود را بدبخت احساس نمی‌کردم زیرا دور و برم را زن‌های خدمتکاری با صدای شیرین و قدم‌هایی رقصان گرفته بودند، زن‌های خدمتکار شادی که محبتی توأم با ترحم نثارم می‌کردند. در مورد پدرم هم، تنهایی و بی‌تفاوتیش باعث می‌شد که به نظرم مسحورکننده‌تر برسد. تمام تلاش من در این دوران یک هدف داشت: به او نزدیک شوم و به او پیوندم.

پس تصمیم گرفتم که مانند او کتاب‌ها را عزیز بدارم. وقتی اولین کتابهام رو می‌خوندم از خودم سؤال می‌کردم او در این خطوط ریز سیاه سردردآور چه لذتی می‌یابد - ناگفته نماند که رساله‌ای درباره‌ی تاریخ رومی‌ها در پانزده جلد در دست گرفته بودم - اما بعد به‌طور اتفاقی با رمان‌های الکساندر دوما آشنا شدم. سرگذشت قهرمانانش مانند آتوس، آرامیس، دارتانیان و غیره سر ذوقم می‌آورد و کم‌کم واقعاً همان خواننده‌ای شدم که ادایش را در می‌آوردم. پس از سال‌ها وقتی پدرم مطمئن شد که هر هفته هزاران کتاب را می‌بلعم، گاهی با انگشت به کتابی اشاره می‌کرد و با صدایی خسته به من می‌گفت: «بیا، باید این کتاب روهم بشناسی و من با حق‌شناسی سراغ آن کتاب

می‌رفتم انگار که پدرم به من گفته بود: «دوستت دارم.»
هنگامی که دوازده ساله شدم، متوجه شدم که پدرم وقتی اطمینان می‌یافت که به خواب رفته‌ام، در سر شب هنگامی که کلاس درسی هم در کار نبود غیث می‌زد. کجا می‌رفت؟ یکی دو ساعت بعد از کجا برمی‌گشت که این‌گونه تسکین یافته بود نمی‌دانستم. در بازگشت لبخندی بر لب داشت وزیر لب آوازی زمزمه می‌کرد. در رؤیاهایم زنی را مجسم می‌کردم که پدرم با او سر و سری دارد و به زودی مادر من خواهد شد.

خیلی هم بیراهه نمی‌رفتم. یک روز دیدم که پدرم یک گل از گلدان سالن ناهارخوری کند و به یقه‌ی کت نوایش زد و من هم یواشکی دنبالش رفتم. با حیرت دیدم که فقط صدمتری راه رفت، در گوشه‌ی کوچه پیچید و وارد ویلا وپولت شد. و از آن پس هر روز تعقیب می‌کردم.

مشکل وقتی شروع شد که یکی از پسرعموهای من رو دید و به پدرم گفت.

روز هفده سالگی بود و پدرم من رو به دفتر مجلش احضار کرد و ازم توضیح خواست.

همه چیز رو بدون کم و کاست برایش تعریف کردم. فکر می‌کنم که در طی این گفتگو بالاخره متوجه شد که او پدر منه و وظایفی در برابرم داره.

سرانجام با حیرت گفت:

- می‌فهمم...

نه تنها از این که می‌فهمید من که هستم حیرت کرده بود از این که سرانجام مورد پسندش واقع شده‌ام نیز متعجب بود. این گفتگو که می‌توانست بسیار تند و خشن باشد باعث رابطه‌ی جدید من و پدرم و

سال‌های خوشبختی ما شد... تا روزی که کنگو رو ترک کردیم زندگی ما بدین منوال گذشت.

به دلیل بیماری مجبور شدم به بلژیک برم و وقتی که معالجه شدم برای دوران نقاهت در این منزل خانوادگی اقامت کردم. پدرم خواست به من ملحق شود، شش ماهی این‌جا ماند، کتابخانه‌اش را به این‌جا منتقل کرد اما سپس دلش هوای کنگو - یا ویلای وپولت - را کرد و به آن‌جا بازگشت. گه‌وم وقتی بیست و سه ساله بودم در این‌جا با من آشنا شد. سپس دیگر به این وضع عادت کردیم و ادامه دادیم. علاوه بر مباشر، منشی‌ها و خدمتکارها که ناگزیر در جریان قرار گرفتند، کسی از رابط‌های ما خبر نداشت. هرگز با هم در محافل ظاهر نمی‌شدیم و بدین ترتیب از غیبت‌ها و عکاس‌ها جان به در بردیم. در این‌جا از انظار در امان بودیم، مگر وقتی که گریزی به خارج از کشور می‌زدیم، در جاهایی که گه‌وم فقط گردشگری ناشناس بود.

جرئی به خود دادم و صحبتش را قطع کردم.

- چرا؟

اما وان آ لحظه‌ای تردید کرد، آرواره‌هایش لرزید انگار که به زور می‌خواست مانع بیرون آمدن بعضی کلمات شود. نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداخت و پس از تعمقی جواب داد:

- من مرد را برگزیدم و نه شاهزاده را.

- تقاضای ازدواجش رو رد کردید؟

- از من خواستگاری نکرد.

- منتظر بودین که ازتون درخواست کنه؟

- نه، برای این‌که با این عمل نشون می‌داد که چیزی از من، ما و

وظایفش نفهمیده. بعدش هم آقا بهتره رک و راست صحبت کنیم، مردی که وارث تاج و تخته با زنی که نمی‌تونه بچه‌دار شه ازدواج نمی‌کنه.

پس این بود اعترافی که برایش گران بود. حالت همدردی به خود گرفتم. انگار که راحت شده است اضافه کرد:

- شکم من خشک تر از کویر است. هرگز نفهمیدم نازایی من دلیل جسمانی داشت یا به دلیل خاطره‌ی مرگ مادرم در زمان زایمان بود. - بعد چی شد؟

- اولش هیچی عوض نشد. بعد بهم اعتراف کرد که خوانواده سلطنتی آزارش می‌دن، مطبوعات هم از این‌که فقط به ورزش علاقه نشون می‌داد در مردانگیش شک کرده بودن. این هم تقدیر اون به عنوان مرد و شاهزاده بود. سعی کرد تا جایی که می‌شد به این حرف‌ها اعتنایی نکنه... اما تشویقش کردم که واکنش نشون بده. - از هم جدا شدین؟

- ابدأ، با هم موندیم، همدگر رو دوست داشتیم اما اون ظاهر رو حفظ می‌کرد. اجازه داشت که گاهی دمی به خمره بزنه، و هر بار آن‌چنان ناشیانه و بی‌ملاحظه عمل می‌کرد که عکسش در مجلات چاپ می‌شد.

- چه طور می‌تونستید این وضع رو تحمل کنین؟

- خیلی آسون.

اما در حالی که دامنش را صاف می‌کرد دستش را با زانویش پاک کرد.

می‌دونستم که کم‌کم داریم به قسمت تاریک داستان می‌رسیم، یعنی به انتهایش. اما وان آ هم همین حس را داشت.

- یک گیلان می‌نوشید؟

- با کمال میل.

این فاصله به ما کمک کرد که پیش از این‌که بقیه‌ی داستان را دنبال کنیم نفسی بکشیم. او نوشابه‌اش را سر فرصت مزه‌مزه می‌کرد و دلخور

از این که آن قدر زود به آخر داستان رسیده است اصراری نداشت که داستانش را ادامه دهد.

ناگهان با چهره‌ای جدی به طرفم برگشت.

- با این حال متوجه شده بودم که دیگر راه بازگشتی نداریم. تا آن

وقت ختم ماجرا را به تعویق انداخته بودیم، مانع را دور زده بودیم، اما

حالا دیگه وقتش رسیده بود که ازدواج کنه و بچه‌دار بشه. ترجیح دادم

که این من باشم که پیش می‌زنم و نه اون. غرور... از این لحظه

وحشت داشتیم، لحظه‌ای که دیگر عشقش نباشم و به مادرش تبدیل

شوم... کی بجز یک مادر می‌تونه مردی را تشویق به زن گرفتن و

بچه‌دار شدن کنه در حالی که دلش می‌خواد نگهش داره؟

چشمانش خیس شد. هنوز پس از سال‌ها همین احساس اکراه

وجودش را در بر گرفته بود.

- نه، حاضر نبودم مادر گیوم بشم!... حتا یک لحظه هم مادرش

نبودم - زیادی واله و شیداش بودم. پس سعی کردم طوری رفتار کنم

که «انگار نه انگار».

آب دهانش را قورت داد. تعریف این ماجرا همان قدر برایش

دردناک بود که انجام دادنش.

- یک روز صبح، به گیوم گفتم که باید همون‌جا که سال‌ها پیش

پیداش کردم در روی تپه‌های شنی ره‌اش کنم. زود متوجه شد. رد

کرد، التماس کرد که صبر کنم. خودش را روی زمین می‌کشید و گریه

می‌کرد. اما من سر حرفم ایستادم. برگشتیم به جایی که در برابرم ظاهر

شده بود و سپس به او نوشابه‌ای دادم که درش قرص خواب‌آور ریخته

بودم.

در برابر هیکل به خواب رفته‌اش، که مانند روز نخست خلقت با

شکوه بود، ضبط صوت کوچکی را ازش دزدیده بودم درآوردم و این

پیام خدا حافظی را برایش ضبط کردم: «گیوم من دلبرهایت را انتخاب کردم اما زنت را خودت انتخاب می‌کنی. می‌خواوم خودت تصمیم بگیری چه طور دلت برام تنگ شه. یا به قدری از جداییمان رنج می‌کشی که زنی مخالف من پیدا می‌کنی تا هیچ‌گونه نشان و شباهتی به من نداشته باشه، یا این‌که می‌خواهی من را وارد زندگی آینده‌ات کنی و زنی را انتخاب می‌کنی که شبیه من باشه. عشق من نمی‌دونم چی پیش خواهد آمد، فقط می‌دونم که آن‌چه در پیش دارم خوشایند نخواهد بود اما احساس می‌کنم که ضروری‌ست. ازت التماس می‌کنم که دیگر به هیچ‌وجه هم‌دیگر رو نبینیم. تصور کن که استاندا آن‌ته دنیاست، غیر قابل دسترس.... با امید آزارم نده. من دیگه هرگز در خانه‌ام را برویت باز نخواهم کرد، اگر تلفن کنی گوشی را قطع می‌کنم، نامه‌ها را پاره خواهم کرد. باید همون قدر که سوختیم رنج بکشیم، یعنی به شدت و بی‌نهایت. از تو چیزی نگه نخواهم داشت. همین امشب همه چیز رو از بین می‌برم. چه اهمیتی داره، کسی که هرگز نمی‌تونه خاطراتم رو از من بگیره. من تورو دوست دارم و جدایی چیزی رو عوض نمی‌کنه. این عشق به زندگیم معنا می‌ده. بدرود.»

دوان دوان دور شدم. وقتی به خونه رسیدم به مباشرش خبر دادم تا قبل از رسیدن شب در ساحل دنبالش بره و بعد نامه‌ها و عکس‌ها را در اجاق انداختم.

فکری کرد و ادامه داد:

- نه دروغ می‌گم. در لحظه‌ی آخر نتونستم دستکشش رو بسوزونم.

می‌فهمید که، دست‌های اون آن‌قدر...

انگشتان پیر به خواب رفته‌اش دستی غایب را نوازش می‌کرد...

- صبح فردای آن روز یک لنگه از دستکش‌ها را برایش فرستادم و

دیگری را در کشوم گذاشتم. یک دستکش مثل خاطره‌ست. دستکش

شکل تن رو حفظ می‌کنه همون‌طور که خاطره شکل واقعیت را حفظ می‌کنه. دستکش همون‌قدر نزدیک به گوشت تن انسانه که خاطره نزدیک زمان از دست رفته است. دستکش پارچه‌ی دل‌تنگی‌هاست...» ساکت شد.

داستانش مرا به دوردست‌ها برده بود و نمی‌خواستم با حرف‌های پیش پا افتاده این رشته را پاره کنم.

زمانی سنگین این‌گونه سپری شد و ما مانند ذره‌ای در میان این کتاب‌ها در تاریکی زردرنگ چراغ‌ها باقی ماندیم. در بیرون اقیانوس خشمگین می‌غرید.

سپس به او نزدیک شدم. دستش را گرفتم، بوسه‌ای بر آن نهادم و زمزمه کردم:

- متشکرم.

به من لب‌خندی زد، منقلب‌کننده بود، به انسان دم‌مرگی می‌مانست که می‌پرسد: «زندگیم قشنگ بود، مگه نه؟»

به اتاقم در طبقه‌ی بالا رفتم، با لذت روی تختم دراز کشیدم، و طوری در رؤیای قصه‌اش فرو رفتم که صبح فردا شک داشتم که خوابیده‌ام.

ساعت نه و نیم گردا از راهرو به اصرار می‌خواست که صبحانه را در کنار تختم صرف کنم. با چابکی پرده‌ها را باز کرد و سینی را روی لحاف گذاشت.

- دیشب عمه‌ام زندگیش رو برات تعریف کرد؟

- آره.

زد زیر خنده و گفت:

- و تمام شب طول کشید؟
فهمیدم که رسیدگیش به من از سرکنجکاوی است.
- متأسفم گردا ولی قول دادم هیچی بازگو نکنم.
- حیف.
- ولی به هر حال این فکر که عمه‌تون پیر دختریه که هیچی در
زندگیش نشناخته اشتباهه.
- عجب؟ عمه‌ی بیچاره من، من رو بگو که فکر می‌کردم آفتاب
مهتاب ندیده!
- می‌بینید که این‌طور نیست.
- عجب! بابا دست مریزادا!
- برای چی آن‌قدر مطمئن بودید؟
- خب برای معلولیتش دیگه...
- صبر کنید ببینم! این حمله‌ی مغزی که زمین‌گیرش کرد پنج سال
پیش اتفاق افتاد...
- نه من درباره‌ی معلولیتش صحبت می‌کردم. عمه اما قبل از
سکته‌ی مغزیش زمین‌گیر نبود، اما بهتر از این هم حرکت نمی‌کرد.
بیچاره! اون سل استخوان گرفته بود و در اون زمان مثل حالا دوا و
درمون وجود نداشت. سل پاهایش را از کار انداخت. چه سنی داشت؟
بیست سال. برای همین هم آفریقا رو ترک کرد... برای معالجه اومد به
بیمارستان این‌جا. مدت هجده ماه در آسایشگاه روی یک تخت‌هی
چوبی خواباندنش! وقتی در بیست و سه سالگی در این ویلا در شهر
استاندارد مستقر شد فقط می‌تونست با چوب زیر بغل حرکت کنه. بچه‌ها
«زن شله» صداش می‌کردن. بچه‌ها بدجنس و احمق و بی‌رحمن چون
هر چی باشه عمه‌ام زن خوشگلی بود خیلی خوشگل. با این حال کسی
حاضر بود با یک دختر لنگ باشه؟ با هر قدمی یک پا را کنار پای

دیگه می‌کشید، خب مردم می‌ترسن. بالاخره بعد از سسکته‌اش زندگی روزمره راحت‌تر شد، چون قبول کرد که روی صندلی چرخدار بشینه، برو به یک دختر بیست و سه ساله بگو باید روی صندلی چرخدار باشه ببین چه حالی می‌شه... باید حرف راست رو زد: ترحم‌انگیز بود! خب چه بهتر که یک آدم غیرتمندی پیدا شد که خودش رو وقف کنه تا...

این فکربرایش مشمئزکننده بود، شانه‌هایش را بسالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

درحالی‌که در فکر فرو رفته بودم این غذای مفصل فلاماندی را قورت دادم، به سرعت حمام کردم، و پایین رفتم تا سراغ اما وان آ بروم. او در برابر پنجره نشسته بود و به ابرها چشم دوخته بود و کتابی بر روی زانوانش قرار داشت.

وقتی مرا دید سرخ شد. واکنش زنی که خود را به مردی سپرده بود. احساس کردم که باید آسوده‌اش کنم.

- با یاد داستانتون شبی شگفت‌انگیز رو سپری کردم.

- چه بهتر. بعدش از این‌که سرتون رو درد آورده بودم پشیمون شدم.

- چرا بهم نگفتید که معلول بودید؟

خودش را جمع کرد. گردنش منقبض شد و دو سانتیمتر بلندتر شد.

- برای این‌که زندگی من شبیه زندگی یک زن علیل نیست و هرگز

هم نبوده.

ناگهان نیم‌نگاهی، بدبینانه و خصمانه به من انداخت.

- می‌بینم که این برادرزاده‌ی نفهم خوب بهتون اطلاعات داده...

- اتفاقی صحبتش پیش اومد، منظورش اصلاً این نبود که شما رو

مسخره کنه، برعکس با همدردی از مشکلاتتون صحبت می‌کرد.

- همدردی؟ از این نوع نگاه‌ها نسبت به خودم متنفرم. خوشبختانه مرد زندگیم چنین ترحمی رو به من روا نداشت.

- هرگز درباره‌ی مشکلات حرکتی تون با شما حرف نمی‌زد؟

- چرا، یک روز که حال و هوای ازدواج به سرش زده بود و می‌خواست رابطه‌مون رو قانونی کنه... سر در گم بودم! بهش جواب دادم که اگر مردم یک زن بی‌اصل و نسب رو قبول کنن هرگز یک زن علیل رو نمی‌پذیرن. پس برام داستان یک ملکه فرانسه رو تعریف کرد: ژن لنگ. حتا چند هفته‌ای هم به این اسم من رو صدا می‌کرد. خیلی به خودم فشار آوردم تا با دیده‌ی طنز با این ماجرا روبه‌رو بشم.

- به این دلیل بود که می‌خواستین رابطه‌تون مخفی بمونه؟ در واقع اون خیلی بهتر از شما معلولیتون رو می‌پذیرفت...

گردنش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشمانش از اشک خیس شد.

- ممکنه.

صدایش در گلو شکست. دهانش تردید داشت. فهمیدم که در پس این لب‌ها راز دیگری در انتظارم است.

با ملایمت گفتم:

- چیه؟

- سل دلیل واقعی نازایی من بود. به دلیل بیماری استخوان و معالجاتی که در پی داشت، نمی‌تونستم بچه‌دار شم. در غیر این صورت شاید شهامت ازدواج با گیوم رو پیدا می‌کردم...

عمیقاً به چشمانم خیره شد و گفت:

- «در غیر این صورت!» «اگر به این مرض مبتلا نمی‌شدم!» چه جملات احمقانه‌ای. حیل‌های ذهن برای این‌که بیش‌تر زجر بکشید! سرنوشت من «در غیر این صورت!» نمی‌تونست شکل پذیرد. نباید در

دام این فرضیات گرفتار شد، چاه‌های دردناکی هستن که ما در آن دست و پا می‌زنیم. من در زندگیم یک مصیبت و یک موهبت داشتم، جایی برای شکوه و شکایت نیست! مصیبت بیماری من بود و موهبت عشق گیوم نسبت به من.

لبخند زدم. آرام شد.

- خانم یک سؤالی هست که جرئت ندارم بکنم؟

- بفرمایید. جرئت کنید.

- گیوم هنوز زنده است؟

چیزی به ذهنش آمد اما جلوی خودش را گرفت. صندلیش را به حرکت درآورد و در جلوی میز کوتاهی متوقف شد، جعبه‌ی صاف نقره‌ای را از روی میز برداشت، متوجه شد که دیگر سیگاری در آن نیست و با عصبانیت کنار زد. از حرص، چوب سیگاری خالی از جنس عاج در دست گرفت و با طمأنینه بر دهان گذاشت.

- ببخشید آقا اما به سؤال شما جواب نمی‌دم چون اگر به شما

زیادی درباره‌ی این مرد نشونه و اطلاعات بدم ممکنه اون رو بشناسید. همین قدر بدونید که گیوم اسم واقعیش نیست، فقط اسم مستعاریه که در داستاتم براش گذاشتم. همین طور هم لابد متوجه شدید که درباره‌ی رده‌اش در سلطنت حرفی نزدم. به هیچ وجه هم درباره‌ی خانوادگی سلطنتی که بهش تعلق داشت سخنی نگفتم.

- ببخشید؟ شما درباره‌ی خانوادگی سلطنتی بلژیک حرف

نمی‌زدید؟

- من این رو نگفتم. چه بسا درباره‌ی هلند، سوئد، دانمارک یا

انگلستان باشه.

کلافه گفتم:

- شاید هم اسپانیا.

- شاید هم اسپانیا! من سیر خودم رو با شما در میون گذاشتم، نه سیر اون رو.

فکرم مغشوش شده بود. ساده لوحانه تمام جزییاتی که شب قبل به خوردم داده بود باور کرده بودم. حالا که پی می‌بردم علی‌رغم هیجان‌اتش داستانش را تحریف کرده است به نظرم متفاوت، حسابگر و مکار می‌رسید.

برایش روز خوبی آرزو کردم و به گشت و گذارم پرداختم.

هنگامی که گردش می‌کردم فکر عجیبی در شقیقه‌هایم می‌تپید، فکری که نمی‌توانستم درست تشخیص دهم چیست... مانند کلمه‌ای که نوک زیانتان است ولی آن را نمی‌یابید، خاطره‌ای گذرا دست از سرم بر نمی‌داشت... حرف‌های گردها و سپس اما گیجم کرده بود و با حالت تشویشی که دلیلش را نمی‌دانستم به راهم ادامه می‌دادم. بارها بر روی اسکله‌های متروک از حرکت ایستادم. به امواج چشم دوختم، دلم آشوب شد و مجبور شدم بنشینم.

آن روز سه‌شنبه گردشگرها رفته بودند و استاندم را دست نخورده و خلوت برای من گذاشته بودند. با این حال احساس خفگی می‌کردم. معمولاً وقتی در کنار اقیانوس اقامت می‌کنم احساس می‌کنم که افق تا بی‌کران ادامه دارد. در حالی که آنجا در شمال، افق مانند دیواری ایستاده بود. خودم را در برابر دریایی رهایی‌بخش نمی‌دیدم، بلکه برعکس احساس می‌کردم دریا سد راهم است. اقیانوس دعوتی به عزیمت نبود، سنگ‌هایش را در برابرم قرار داده بود. آیا به همین دلیل بود که اما وان آ زندگیش را آنجا گذرانده بود، تا همواره زندانی تبعیدگاه خاطراتش باقی بماند؟

به هره‌های فلزی کنار اسکله تکیه دادم. هنگامی که ویلا را ترک می‌کردم در یک آن چیزی مرا گزیده بود، نمی‌دانم چی، یک حس، یک خاطره که در دهانم طعم تلخی بر جای گذاشته بود. چی بود؟ به طرف تراس کافه‌ای رفتم تا یک نوشیدنی سفارش دهم. اما متعجب بر جا خشکم زد زیرا صندلی‌های کافه ناگهان مرا به یاد تصویری انداخت: زن دیوانه سن ژرمن^۱!

بیست سال پیش، هنگامی که تازه برای ادامه‌ی تحصیل در پاریس مستقر شده بودم، شبی که با دوستانم منتظر شروع سانس سینما بودیم با این شخصیت عجیب برخورد کردم.

- خانم‌ها، آقایان، الان براتون یک رقص اجرا می‌کنم.

زن بی‌خانمانی با موهای صاف به رنگی نامشخص - بعضی قسمت‌ها زرد و بعضی دیگر خاکستری - در جلوی جمعیتی که می‌خواست به درون سینما برود ایستاد، بچه‌ی اسباب‌هایش را در زیر درگاه خانه‌ای گذاشت و در حالی که زیر چشمی مواظب آن‌ها بود در برابر ما قرار گرفت.

- موسیقیش هم از شوین^۲ است.

در حالی که با صدایی زیر آواز می‌خواند، روی کفش‌های راحتی که زمانی سفید بودند حرکاتی از خود در آورد. شال صورتی رنگی که روی لباس گلدارش لغزیده بود به دست و پایش گیر می‌کرد و کلاه نازکش هر لحظه ممکن بود از سرش بیفتد. مسحورکننده‌تر این بود که در کمال بی‌اعتنائی برنامه‌اش را انجام می‌داد: انگار که با ریتم و نظم آهنگ کاملاً قهر است، گاهی یادش می‌افتاد که با آهنگ زمزمه‌ای کند،

1. Saint Germain

2. Chopin

البته اگر نفسی برایش باقی می‌ماند. در مورد حرکات هم گویی ادای قدم برداشتن در می‌آورد. آدم فکر می‌کرد که کودک چهار ساله‌ای است که در برابر آینه ادای رقصنده‌های باله را در می‌آورد. احساس می‌کردم که خودش خوب متوجه است و فکر می‌کند تنها کسی است که قادر به انجام این کار است. از حالت لب‌هایش حدس می‌زدم که سرزنشمان می‌کند که تا این حد ناواردیم. «الکی ادا در می‌آرم، اون‌ها هم هیچ حالشون نیست. این آدم‌ها بیش‌تر از این هم ارزش ندارن.»
- بفرمایید، تمام شد.

در حالی که لباس بلند دنباله‌دار تخیلیش را دور خود جمع می‌کرد، با تعظیمی آرام و با وقار از ما خداحافظی کرد.

آن‌هایی که زیاد با او برخورد کرده بودند، شروع کردند به دست زدن. یا از روی ترحم یا از روی سنگدلی به شدت تشویقش کردیم، برایش سوت زدیم، فریاد کشیدیم، و احمق‌های دور و برمان را واداشتیم که برایش دست بزنند و هورا بکشند، تا وقتی که خیس از عرق و خسته و ناتوان از تعظیم‌هایی که با حرکات رقص درمی‌آمیخت، با لحنی بُرنده فریاد برآورد:

- دیگه زیادی پر توقع نباشید، تکراری در کار نیست.

سپس در حالی که کلاه قرمز رنگش را در دست گرفته بود از جلوی ما رد شد.

- خانم‌ها، آقایان، یک پولی بدین‌لطفاً برای هنرمند. برای سپاس از هنر.

پس از آن هم بارها با او برخورد کردم. یک روز تلوتلوخوران با دماغ سرخ و نگاه‌آلوده نزدیک صف آمد، معلوم بود که حسایی خورده است. جل و پلاشش را گوشه‌ای رها کرد، چند نت زمزمه کرد، پاهایش را تکان داد فقط در این حد که متوجه شود قادر به انجام

حرکات باله مانندش نیست.

از این بابت خشمگین شد. با نگاهی خشم‌آلود به ما خیره شد.
 - خوب یک زن بیچاره‌ی پیر رو مسخره می‌کنین. اما من همیشه
 این طوری نبودم، خیلی خوشگل بودم، آره خیلی خوشگل. اون جا تو
 بقچه‌هام عکس‌هام هست. تازه قرار بود با پادشاه بودون^۱ ازدواج کنم!
 بله چی فکر کردین، پادشاه بودون، شاه کشور بلژیک، آخه می‌دونین،
 بلژیکی‌ها که مثل ما رئیس‌جمهورهای مفلوک ندارن، اونا شاه راست
 راستی دارن! بله، من هم هیچی نمونده بود ملکه‌ی بلژیک بشم، بله چی
 فکر کردین! ملکه‌ی بلژیک، به همین سادگی، برای این که شاه بودون تو
 جوونیش کشته و مرده‌ی من بود. منم همین‌طور. چی فکر کردین!
 خیلی با هم خوشبخت بودیم. خیلی زیاد. اما این زن دسیسه‌گر سر و
 کله‌ش پیدا شد، این... این... این...

چند بار با انزجار، خشمگین، و در حالی که از نفرت می‌لرزید بر
 روی زمین تف کرد.

- بعدش سر و کله‌ی این فابیولا^۲ پیدا شد!

پیروزمندانه موفق شده بود اسم رقیبش را بر زبان بیاورد. با
 چشمانی که از شدت کینه از حدقه در آمده بود، با پیشانی چین
 خورده، با لحن تندی خطاب به ما گفت:

- فابیولا اون رو از من دزدید! آره! دزدید! در حالی که گلوش
 پیش من گیر بود. کاری هم نمی‌شد کرد، اسپانیه‌ایه می‌خواست هر
 طور شده باهاش ازدواج کنه، سحر و جادوش کرد. ازم روگردون شد.
 این طوری، به یک چشم به هم زدن.
 به دیواری تکیه داد و سعی کرد نفسی تازه کند.

1. Baudouin

2. Fabiola

- فایولا! وقتی آدم در ناز و نعمت به دنیا می‌آید، وقتی کلفت‌ها
از انگلستان، فرانسه یا آمریکا میان خب کاری نداره آدم چند تا زبون
حرف بزنه آه... آه... من هم اگه تو خوب به دنیا نمی‌اومدم بلد می‌شدم.
دزد! دزد! اون بودونم رو قر زدا!

زن بی‌خانمان دیگر جانی در بدن نداشت، نشست، به ما نگاه کرد
انگار تازه متوجه شده بود که ما آن‌جاایم، در یک نگاه مطمئن شد که
کمی دورتر هنوز اسباب‌هایش سر جایش است، سپس در حالی که
نمایشش را به اعضای فوقانی بدن محدود می‌کرد آهنگی نامشخص
زمزمه کرد، دست و بازویش را بیست ثانیه‌ای بالا و پایین برد و
ناگهان تعظیم کرد.

- بفرمایید، تموم شد!

شنیدم که بین دندان‌هایش دو جمله‌ای تکرار می‌شد:

- برای رقص... دسیسه‌گر... بوالهوس... دزد... متشکرم، برای

رقص... فایولای بتیاره!

زن خیالباقم مرا به یاد او می‌انداخت، بله یاد این زن گدایی که
تلوتلو خوران ساک نایلونیش را با خود می‌کشید و دانشجویان
دانشگاه سوربن او رازن دیوانه‌ی سن ژرمن می‌خواندند، زیرا هر
محله‌ی پاریس دیوانه‌ی خاص خود را دارد.

چه بسا زن صاحبخانه‌ی من هم دست کمی از او نداشت. در یک
آن به نظرم رسید که داستانش نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. رابطه‌ی
یک زن علیل و یک شاهزاده! قدرت نفوذش بر روی یک مرد ثروتمند
و آزاد، تا حدی که به جای او دوستانش را انتخاب کند! آغاز و پایان
داستان بر روی ساحل، بین تپه‌های شنی، چه رؤیایی و رمانتیک...
زیادی اعجاب‌انگیز، زیادی هنرمندانه! معلومه که هیچ نشانه‌ی مادی از
داستانشان باقی نمانده: این ماجرا هرگز وجود نداشته است.

با شک و بدگمانی داستانش را مرور کردم. مگر نه این که شاهکارهای گستاخانه‌ی ادبیات حاصل کار انسان‌های حاشیه رو و مجردی است که چون نمی‌توانند بچه‌دار شوند این‌گونه خود را متعالی می‌سازند؟

هنگامی که به خانه‌ی اما باز می‌گشتم یک نکته مانند کلیدی درها را به رویم گشود: در بالای سردر بر روی یک کاشی طلایی - نقره‌ای نام محل حک شده بود: ویلا سیرسه! معلوم بود که این کاشی پس از ساخته شدن عمارت اضافه شده است.

همه چیز روشن شد: هومر سرچشمه‌ی تمام این داستان‌ها بود! اما وان آ بخش‌های داستانش را بر اساس نویسنده‌ی محبوبش ساخته بود. ملاقاتش با گیوم پس از خوابی که این دیدار را بشارت می‌داد بازسازی دیدار اولیس و نوزیکا^۱ بود، زن جوانی که مردی را در کنار آب می‌یابد. اما نام خانه‌اش را «سیرسه» گذاشته بود تا فضای سحرآمیز ادیسه را تداعی کند، نام زنی که بر روی مردها تأثیر و نیروی جادویی داشت. اما از زن‌هایی که بافتنی می‌کنند متنفر بود زن‌هایی که مظهرشان پنلویه^۲ بود، زنی که اولیس را مدت‌ها پیش خود نگه می‌داشت و باعث تأخیر در بازگشتش می‌شد. و در مورد فهرست دستورالعمل‌های عاشقانه نیز از یونان باستان الهام گرفته بود. خلاصه،

۱. Nausicaa از شخصیت‌های زن مشهور ادیسه. نوزیکا شبی در خواب می‌بیند که باید به کنار رودخانه‌ای رود تا لباس عروسیش را در آن بشوید. با ندیمه‌هایش به کنار رودخانه می‌رود و سر و صدای آن‌ها اولیس را که به دلیل غرق شدن کشتی‌اش در ساحل آن‌جا به خواب رفته بود بیدار می‌کند. نوزیکا از اولیس مراقبت می‌کند و لباس و غذا در اختیارش قرار می‌دهد. اما اولیس از ازدواج با او سر یاز می‌زند. م.

۲. پنلویه همسر اولیس که در مدت بیست سالی که اولیس در سفر به سر می‌برد به او وفادار ماند و برای دست به سر کردن خواستگارهای متعدّدش بافتن پارچه‌ای را بهانه کرد که باید به پایان می‌رساند. اما هر شب بافته‌هایش را می‌شکافت تا به پایان نرسد و بتواند در انتظار اولیس بماند. م.

خاطرات تخیلی خود را از خاطرات ادیش برگرفته بود. یا اما من را دست انداخته بود و یا این که زنی افسانه‌باف و دروغ‌پرداز بود. در هر دو صورت برایم واضح بود که با در نظر گرفتن معلولیتش - که پنهان می‌کرد - او راست نمی‌گفت.

وقتی در خانه را باز کردم مصمم بودم که به او نشان دهم گول حرف‌هایش را نخورده‌ام. اما در برابر اندام نحیفش که در برابر پنجره بر روی صندلی چرخدار نشسته بود، عصبانیتم فروکش کرد.

ترحمی ملایم وجودم را در بر گرفت. گردا حق داشت که هر بار که از عمه‌اش صحبت می‌کرد کلمه‌ی «بیچاره» را بر زبان می‌آورد. درست است که این بخت برگشته برای گذران زندگی نیازی به کار کردن نداشت اما با این بدنی که - هرچند ملوس - به سبب نقص عضوش تحقیر شده بود چه زندگی می‌تواند داشته باشد؟ از تنها چیزی که برایش باقی مانده بود یعنی تخیلاتش بهره گرفته است تا از این زندگی برهد یا آن را اعتلا بخشد، پس چگونه می‌توان از او به دل گرفت؟

اصلاً به چه حقی من رمان‌نویس او را به دلیل خلاقیت شاعرانه‌اش سرزنش می‌کردم؟

به او نزدیک شدم. یکه خورد، لبخندی زد، تعارف کرد که بنشینم. روبه‌رویش نشستم و از او پرسیدم:
- چرا همه این چیزها رو نمی‌نویسید؟ خیلی مسحورکننده است. یک کتاب بنویسید، برایش یک عنوان دروغی پیدا کنید و اسمش را بذارید «رمان».

طوری به من نگاه کرد که انگار با یک طفل نوزاد طرف است.

- من نویسنده نیستم.

- کسی چه می‌دونه؟ باید امتحان کنین.

- می‌دونم برای این که وقتم رو صرف مطالعه می‌کنم. همین طوری هم کلی دغل باز داریم...

کلمه‌ی دغل باز باعث شد پوزخندی بزنم، زیرا به نظرم آمد که وصف الحال اوست. دیروز آن قدر دروغ بافته بود که به نظرم رسید نوعی اعتراف است.

متوجه پوزخندم شد و با مهربانی دستم را در دست گرفت.

- نه، نه، به خودتون نگیرین. منظورم شما نبودین.

از اشتباهش خنده‌ام گرفت. گمان کرد که او را بخشیده‌ام.

- مطمئنم که شما یک هنرمندین.

- شما که کتاب‌هام رو نخوندین.

نوبت او بود که به خنده بیفتد:

- درسته! اما چه قدر خوب بلدین گوش کنین.

- من مثل یک بچه گوش می‌کنم، حرف‌هایی رو که بهم می‌زنن

باور می‌کنم. برای همین هم اگه دیروز از خودتون داستان می‌ساختین

متوجه نمی‌شدم.

انگار که برایش قصه می‌گویم با سر تأیید کرد. پس جرئت کردم و

ادامه دادم:

- هر آفرینشی اعترافیه، هر دروغی یک درد دل خصوصیه. اگر

دیروز دستم انداخته باشید، ازتون به دل نمی‌گیرم، ازتون تشکر می‌کنم،

برای این که وقتی قصه‌تون رو برابم نقل کردید یعنی این که من رو

انتخاب کردید، یعنی این که به نظرتون اومد که قابلیت شنیدن رو دارم،

شما سفره‌ی دل و رؤیاهاتون را برابم باز کردید. چه چیزی عجیب‌تر

از خلاقیت وجود داره؟ آیا می‌توان چیزی پر بهاتر از اون هدیه کرد؟

پس من برای شما برگزیده و منحصر به فرد بودم.

از لرزش خطوط چهره‌اش پی بردم که داشت کم کم متوجه می‌شد.

به سرعت اضافه کردم:

- بله خوب منو شناختین، من مثل برادرتون هستم، برادرتون در دروغ پردازی، مردی که تصمیم گرفته مثل شما درد دل هاش رو خیالبافی بکنه. امروزه همه به صداقت در ادبیات ارزش می‌ذارن. چه شوخی احمقانه‌ای! صداقت فقط در یک محاکمه در دادگاه حسن محسوب می‌شه، تازه اونجا هم پیش‌تر یک وظیفه است تا یک حسن. ساختمان اثر، هنر جذب کردن خواننده، قریحه نقل کردن، سهولت نزدیک کردن چیزهای دوردست، قدرت القا کردن بدون توصیف، قابلیت ایجاد توهمی از حقیقت، تمام این چیزها ربطی به صداقت نداره و مرهون حقیقت نیست. تازه حکایاتی که از تخیل تغذیه می‌شه و نه از واقعیت، صحنه‌هایی که آرزویش را داریم، آرزوهایی که در نطفه خفه شده‌اند، عطش‌های دایمی برایم پربارتر از حوادث واقعی‌ست که در صفحات روزنامه چاپ می‌شود.

در حالی که لبانش را می‌گزید چشمانش را گشاد کرد:

- شما... شما حرفام رو باور نمی‌کنین؟

- معلومه که باور نمی‌کنم. حتا یک لحظه. اما کوچک‌ترین اهمیتی نداره.

- چی!

- با این حال ازتون متشکرم.

نمی‌دانم با چه نیرویی توانست مرا این‌گونه به شدت پس بزند.

ضربه‌ای به سینه‌ام زد که مرا از پشت به زمین پرت کرد.

- بی‌شعور!

از خشم می‌غرید.

- از جلوی چشمام دور شین! فوراً از این اتاق خارج شین!

بیرون! دیگه نمی‌خوام چشمم به شما بیفته.

گردا که از این فریادها نگران شده بود سراسیمه خود را به کتابخانه رساند.

- چه خبر شده؟

اما وقتی برادرزاده‌اش را دید نمی‌دانست به او چه جوابی بدهد. زن قوی هیکل من را ولو شده روی قالی دید و با عجله به سویم دوید تا بلندم کند.

- ای بابا آقا! افتادی زمین! چه طوری شد؟ پات لای فرش گیر کرد؟

- همین طوره گردا، پاش به فرش گیر کرد. برای همین صدات کردم. حالا می‌خوام که راحت بذارین، احتیاج دارم که استراحت کنم. تنها!

در برابر لحن آمرانه‌ی این پیرزن نحیف جواب جایز نبود و من و گردا عقب‌نشینی کردیم.

وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدم از این‌که باعث این بلوا شده‌ام از دست خودم ناراحت بودم. می‌توانستم امای دروغگو را مجسم کنم اما عذابش را نمی‌توانستم ببینم. واکنشش نشان می‌داد که تراوشات ذهنیش را باور دارد. حالا هم تقصیر من بود که بیش‌تر عذاب می‌کشید. چه کنم؟

گردا به بهانه‌ی آوردن چای به من ملحق شد، اما در واقع می‌خواست که زیرپاکشی کند و از ماجرای که منجر به این صحنه شده بود و گوشه‌ای از آن را دیده بود سر در بیاورد.

- چی بهش گفتی؟ از عصبانیت داشت منفجر می‌شد.

- بهش گفتم شاید همه‌ی چیزهایی رو که دیروز برام تعریف کرد

باور نمی‌کنم...

- پس اینه... حالا می‌فهمم...

- اما با ملایمت بهش گفتم که داستانش برام خیلی جالبه، که مهم نیست که اون رو از خودش در آورده. این جا بود که کتکم زد!
- وای!

- نمی دونستم که تا این حد در هذیاناتش غرق شده. تعادلش رو از دست داده. گمان می کردم که یا دروغگوه یا خیالباف، فکرش رو هم نمی کردم که...

- دیوونه باشه؟

- چی بگم این کلمه...

- متأسفم آقا، ولی باید قبول کنی که عمه اِما مخش عیب داره. تو خودت فکر می کنی که رمان هایی که می نویسی واقعین؟ نه. خب منم اینو می گم: عمه ام یک تخته ش کمه. هان؟ این اولین باری نیست که دربارش حرف می زنیم... عمو یان هم همین رو می گفت! عمه اِلیت هم همین طور!

ساکت شدم. برابم ناگوار بود که قبول کنم حق با این زن عامی است. وقتی که عقل سلیم در قالب یک گراز یک دنده، با لباسی با گل های درشت، با دستکش پلاستیکی آشپزخانه ی زرد، با کلماتی اندک و ساختاری غلط ظاهر می شود، عقل سلیم چندان مجذوب نمی کند. با این حال مجبور بودم که نظرش را بپذیرم: اما وان آ زندگی واقعی را ترک کرده بود تا در دنیایی تخیلی سر کند و خود او از این راهی که در پیش گرفته بود آگاهی نداشت.

گردا رفت تا غذا را آماده کند.

اما من در شک و تردید دست و پا می زدم. بهتر بود در همین حالت باقی بمانم یا سعی کنم اِما را تسلی دهم؟ نمی توانستم شاهد عذابش باشم. بهتر این بود که دروغ بگویم تا رنجش دهم.

ساعت هفت رفتن گردا را مفتتم دانستم و به سالن در طبقه‌ی پایین رفتم.

در برابر نور روزی که محو می‌شد، در میان کتابخانه‌ای که تاریکی آن را در بر گرفته بود، با چشمانی قرمز در جای همیشگی‌ش قرار داشت. آرام به او نزدیک شدم.

- خانم وان آ...

کلماتم در سکوت اتاق گم شد.

- اجازه می‌دید بشینم؟

از آن‌جا که کوچک‌ترین واکنشی نشان نمی‌داد احساس کردم که لال و محو شده‌ام. با این حال با این‌که نه حرفی می‌زد و نه نگاهی به من می‌انداخت، از انقباض شدید عضلاتش، از این‌که نگاهش را به نقطه‌ای نزدیک‌تر معطوف کرد، حس می‌کردم که متوجه حضورم هست و بودن من برایش نامطبوع است.

برای این‌که از این مخمصه خارج شویم فکری به ذهنم زد:

- خانم وان آ از اتفاقی که کمی پیش افتاد واقعاً متأسفم. همه‌ش تقصیر منه. نمی‌دونم یهو چه‌م شد. شاید از روی حسادت بود. آره حتماً همینه. گذشته‌ی شما به قدری شگفت‌انگیزه که من اون رو به حساب دروغ بافی گذاشتم، به حساب این‌که از خودتون درش آوردید. می‌فهمید که، برای آدم‌های معمولی مثل من سخته قبول کنیم چیزهایی تا این حد... فوق‌العاده هم می‌تونه پیش بیاد. ازتون معذرت می‌خوام. از شدت ناراحتی مغزم رو از دست داده بودم. برای این‌که سعادتون رو به کامتون تلخ کنم بهتون گفتم که حقیقت نداره. حرف‌هام رو می‌شنوید؟

به طرف من برگشت و به تدریج لبخندی پیروزمندانه بر چهره‌اش ظاهر شد.

- حسود؟ حسود؟ واقعاً؟

- بله. حاضرم شرط ببندم که هر کی حرفاتون رو بشنوه از حسادت و رشک می‌ترکه...

- فکرش رو نمی‌کردم.

با مهربانی به من خیره شد. نگاهش را تاب آوردم تا جو اعتماد را دوباره برقرار سازم.

- لابد هم برای همینه که تا حالا این حرف‌ها رو به کسی نزدین، برای این‌که از حسادت و رشک مردم در امان باشید.

- نه چیزی که مانع می‌شد قولم بود. بعدش هم این فکر که مردم گمان می‌کنند دیوانه‌ام.

- دیوانه؟ آخه برای چی؟

- برای این‌که خیلی از آدم‌های بدبخت که زندگی‌شون کسل‌کننده است آن‌قدر مهمل می‌باشن که آخر خودشون هم باورشون می‌شه. راستش رو بخواین اون‌ها رو درک می‌کنم.

راز کلمات... مانند پرنده‌ای بر روی شاخه‌ای می‌نشینند و حتا درخت نیز متوجه وجودشان نمی‌شود. همین‌طور هم اِما وان آ بدون این‌که خود بداند حالت خودش را توصیف می‌کرد، انگار که این عوالم از آن دیگران بود.

به نظرم رسید آرام شده است. من هم احساس آرامش می‌کردم. و بدین ترتیب در سکوت اِما وان آ را ترک کردم.

فردای آن روز ساعت هشت و نیم صبح با شیون‌های گردا از خواب پریدم. عمه‌اش را مرده در زیر ملحفه‌ها یافته بود.

پرستار، پزشک، آژیر آمبولانس، همه تأیید آن‌چه بود که ما در زمان ورود به اتاق حدس زده بودیم: اِما وان آ بر اثر حمله‌ی قلبی

دیگری جان باخته بود.

رفتار گردا فوق‌العاده بود: اندوهگین اما مؤثر، به همه چیز رسیدگی کرد حتا به من. از من پرسید که با این که پول دو هفته را از پیش پرداخته کرده‌ام آیا می‌خواهم اقامتم را کوتاه کنم یا نه. از این که تصمیم گرفتم بمانم از طرف خودش و عمه‌اش از من تشکر کرد، انگار که در حقشان لطف خاصی می‌کردم، در حالی که واقعیت این بود که نمی‌دانستم کجا بروم.

اما وان آ، آرایش کرده، تمیز در انتظار تابوتش بود.

من به گردش‌هایم ادامه می‌دادم و این کار برایم به طرز عجیبی آرامش‌بخش بود. آن روز دریا اندوهی موقرانه داشت و حجایی از رنگ‌های تیره بر تن کرده بود. به استاند آمده بودم تا از جدایی عاشقانه‌ای تسلی یابم و پیش خود آن را محلی ملایم، تأثرانگیز و نامشخص مجسم می‌کردم محلی مه‌آلود که می‌توانستم اندکی خود را به نوازشش بسپارم. چه اشتباهی! استاند گنگ و مبهم نبود - همان گونه که شعر نیز پر ابهام نیست - اما با این حال درمان شده بودم. اما وان آ احساسات شدیدی در وجودم برانگیخته بود و با روش عجیبش باعث شده بود که به خودآیم و به زندگی بازگردم.

قدر تمام این لحظات واپسینی که اما هنوز من و گردا را در ویلا سپرسه نگه داشته بود به خوبی می‌دانستم و هر لحظه را مزه مزه می‌کردم.

ساعت پنج گردا برایم چای آورد و غرغرکنان گفت:

- محضردار به من تلفن کرده و می‌گه که عمه وصیت کرده برای خاکسپاریش باید آگهی مراسم تدفین در روزنامه‌های بلژیکی، هلندی، دانمارکی، انگلیسی چاپ بشه. الحق که دیوونه بود مگه نه؟

- این کار رو کردید؟

- محضردار خودش کرده.

- کی ازش ارث می‌بره؟

- همون طور که بهم قول داده بود من، البته از قبل در جریان بودم. آره، خواسته بود که سه روز قبل از تدفین برایش عزاداری کنیم که البته عادیه، و یک چیز عجیب هم خواسته: می‌خواد که با یک لنگه دستکش خاکش کنیم.

لرزیدم. چشمانش را به آسمان دوخت و گفت:

- دستکشی که در جعبه‌ای از جنس چوب آکاژو

در ته گنجه‌ی لباس‌هاش قرار داره.

می‌دانستم از چه حرف می‌زند، اما نخواستم که خاطره عمه‌اش را

بیش‌تر از این خراب کنم و هذیان‌اتش را برملا سازم.

گردا کمی بعدبرگشت. جعبه‌ای در دست داشت و مظنونانه به آن

نگاه می‌کرد.

- ببینم، این انگار یک دستکش مردونه است مگه نه؟

- آره.

برادرزاده نشست و به فکر فرو رفت، کاری که برایش دشوار بود.

- پس یعنی این‌که این مرد رو شناخته؟

آرام تأیید کردم.

- یک دستکش مردانه.

متوجه منظورم شد و با لبخند گفت:

- آره، ملطفت شدم.

- یک ملاقات ساده طی یک مهمانی رقص. بعدش هم دربارهی

این ملاقات برای خودش کلی خیالبافی کرده. از آدم کاملاً ناشناسی

این دستکش رو کش رفته که اون روحش هم از این ماجرا خیر

نداره... گردا تنها چیزی که به عقلم می‌رسه اینه.

- من هم همین فکر رو می‌کنم.
سرم را بلند کردم و کتابی که در کتابخانه نظرم را به خود جلب
می‌کرد برداشتم.
- خیلی راحت می‌شه فهمید چه کتابی این قصه رو در سرش
انداخته.

یک جلد نفیس از قصه‌های پرو^۱ را باز کردم و فصلی را نشانش
دادم:

- سیندرلا. سیندرلا وقتی از مهمانی رقص خارج می‌شه یک لنگه
کفشش رو جا می‌ذاره. شاهزاده هم کفش رو برمی‌داره و با این نشانه
به دنبال زنی که باهاش رقصیده می‌گرده.
دستکش را برداشتم.

- این هم دستکش شاهزاده است که در واقع در حکم کفش
سیندرلا است.

- عمه‌ی بیچاره‌ی من. از این‌که عشق‌هاش رو از قصه‌ی شاه و
پری‌ها گرفته تعجب نمی‌کنم. واقعیت برایش خیلی سخت بود، خب،
خیلی دردناکه. عمه‌ی اما فقط علیل نبود اون تو هپروت بود. فقط در
خواب و خیال زندگی می‌کرد.

با سر تأیید کردم.

گردا در خاتمه گفت:

- خب دیگه هر چه قدر مسخره‌ش کردیم بسه. من آخرین
خواسته‌هاش رو برآورده می‌کنم. این دستکش از هر کجا که اومده مهم
نیست، من می‌ذارمش روی تنش.

- باهاتون می‌آم.

با هم وارد اتاق اما شدیم. سکوتی سنگین در آن حاکم بود و باید

اعتراف کنم که وقتی این دستکش آکنده به رؤیا را میان انگشتان و بر روی قلب خانم سالخورده گذاشتم، قلبی که تنها در رؤیا به تپش افتاده بود، شدیداً متأثر شدم.

روز سوم درست پیش از خاکسپاری، من، گردا، شوهر و بچه‌هایش با اما وان آ وداع کردیم، سپس در انتظار مأموران کفن و دفن مشغول بازی تارو^۱ شدیم.

وقتی که زنگ در به صدا درآمد با صدای بلند به گردا که کمی دورتر در آشپزخانه بود گفتم:

- زحمت نکشین، من در رو باز می‌کنم.

از این‌که فقط یک مرد را در پشت در دیدم تعجب کردم.

- سلام شما تنها اومدید؟

- عذر می‌خوام آقا. این‌جا خدمت خانم اما وان آ هستم؟

متوجه شدم طرفم را عوضی گرفته‌ام، بخصوص که دیدم در ته

کوچه ماشین کفن و دفن با آرامشی با شکوه نزدیک می‌شود.

- من رو ببخشید شما رو با مأمور کفن و دفن اشتباهی گرفتم. لابد

می‌دونید که خانم اما وان آ فوت کردند؟

- بله آقا برای همین هم خدمت رسیدم.

رویش را برگرداند و متوجه شد که مأموران کفن و دفن از اتومبیل

پیاده می‌شوند.

- خوشحالم که به موقع رسیدم. می‌شه خصوصی باهاتون صحبت

کنم؟

کراوات زده بود و ظاهری آراسته داشت، کت و شلوار تیره‌ی

خوش دویختی به تن داشت و با لحن آمرانه‌ی آرام کسی سخن می‌گفت که عادت دارد موانع را از سر راه بر دارد. بدون سوءظن او را به سالن هدایت کردم.

به زبان فرانسوی تقریباً بی‌لهجهای گفت:

- گوش کنید آقا، ظفره نمی‌روم. برای انجام مأموریتی عجیب و غیر معمول این‌جا آمده‌ام که خودم هم درست نمی‌فهمم. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم: ادموند ویلیس^۱.

کارت ویزیتی آرم‌دار نشانم داد که فرصت نکردم درست به آن دقت کنم زیرا با صدای آهسته‌ای ادامه داد:

- الان پنج ساله که من دبیر کل دربار پادشاهی... هستم. هنگامی که به این سمت منصوب شدم از طرف نفر قبلی که اون هم از قبلش دستور گرفته بود و همین‌طور الا آخر دستوری عجیب دریافت کردم. شاید هم چون این فرمان زیادی دست به دست گشته معنایش عجیب به نظر می‌رسه. آیا این کارها برای این بود که اطلاعات مخدوش شود و کسی از آن سردر نیارد؟ نمی‌دانم. فقط همین قدر می‌دانم که هیچ‌کس امروزه در دربار نمی‌داند چه کسی سرمنشأ این تقاضاست... به هر حال دستور واضح است: اگر دبیر کل کاخ از فوت خانم اما وان ا ساکن ویلا سپرسه در کوچه‌ی ردندرون در شهر استاند مطلع شد مأموریت دارد که این دستکش را پیش از این‌که در تابوت را ببندند بر روی جسد این خانم قرار دهد.

و دستکش سفیدی به من داد، لنگهی همان دستکشی که اما در بستر مرگ در دست داشت و بر روی قلبش گذاشته بود.

پایان

بانوی گل به دست

در ایستگاه راه آهن شهر زوریخ در سکوی شماره‌ی سه، پانزده سال است که زنی هر روز دسته گلی در دست، چشم به راه است.

اوایل نمی‌خواستم باور کنم. پس از چندین سفر نزد ناشر کتاب‌هایم به زبان آلمانی اِگون آمان تازه متوجه او شدم و مدت‌ها طول کشید تا از آنچه مایه‌ی تعجبم شده بود حرفی بزنم، زیرا این زن سالمند به قدری عادی، موقر و با شخصیت به نظر می‌رسید که کسی متوجه او نمی‌شد. کت و دامن بلندی از پارچه‌ی ضخیم سیاه رنگ، کفش‌هایی بی‌پاشنه و جورایی تیره بر تن داشت. دسته‌ی کنده‌کاری شده‌ی اردکی شکل چترش از کیف چرمی‌اش بیرون زده بود. گیره‌ی سری گیسوانش را پشت سر جمع کرده بود و در دستانش که دستکشی داشت دسته گل ساده‌ی صحرایی به رنگ غالب نارنجی

دیده می‌شد. از آنجا که هیچ دلیلی نداشت او را از قماش زن‌های دیوانه یا عجیب قلمداد کنم، برخورد هایمان را به حساب تصادف و اتفاق گذاشتم.

یک روز بهاری که یولا^۱ یکی از زن‌های همکار آمان در ایستگاه قطار به استقبالم آمده بود، این زن ناشناس را به او نشان دادم و گفتم:
- عجیبه! به نظر می‌آید که اغلب این زن رو می‌بینم. چه تصادفی!
لابد منتظر همزاد منه، کسی که همیشه مثل من همین قطار رو می‌گیره
و در همین ساعت!

یولا در جواب با حیرت گفت:

- ابدأ. اون هر روز این جاست و چشم به راهه.

- چشم به راه کی؟

- کسی که نمی‌آد... چون همیشه شب‌ها تنها بر می‌گرده تا دوباره

فردا بیاد همین جا.

- واقعا؟ چند وقته؟

- من پنج سالی می‌شه که می‌بینمش اما رئیس ایستگاه می‌گفت که

اقلاً پونزده سال می‌شه که اینجاست!

- دستم انداختی یولا؟ داری برام قصه سرهم می‌کنی؟

یولا سرخ شد - با کوچک‌ترین هیجانی ارغوانی می‌شود. - تته پته

کرد، لبخند ملیحی زد و سرش را تکان داد.

- به خدا راست می‌گم. هر روز مدت پونزده سال تازه حتماً

بیش‌تر از پونزده ساله چون هر کدوممون سال‌ها طول کشید تا

متوجهش بشیم... اولین نفر هم همین‌طور... خود تو مثلاً الان سه سالی

می‌شه که به زور بیخ رفت و آمد می‌کنی و تازه امروز درباره‌اش حرف

می‌زنی. چه بسا بیست، سی سالی می‌شه که منتظره... تا حالام به

هیچ کس نگفته منتظر چی و کیه.

- حق داره. تازه کی می تونه به چنین سوالی جواب بده؟
بیش تر از این نتوانستیم در این باره بحث کنیم چون با مطبوعات
قرار مصاحبه داشتیم.

دیگر تا سفر بعدیم به این موضوع فکر نکردم. همین که بلندگوهای
قطار نام «زوریخ» را ادا کردند یاد زن گل به دست افتادم و از خودم
پرسیدم که آیا این دفعه هم...

آن جا بود، گوش به زنگ، بر روی سکوی شماره سه.
با دقت براندازش کردم. رنگ چشم هایش روشن بود، میشی بسیار
کم رنگ و محو. پوستی پریده رنگ و سالم داشت که گذر ایام
خط‌هایی بر روی آن به جا گذشته بود. هیکل خشک ولی پر انرژی
حاکمی از این بود که قبلاً سرزنده و قوی بوده است. رئیس ایستگاه
جمله‌ای به او گفت، زن با سر تأیید کرد، با مهربانی لبخندی زد، سپس
بی حرکت هم‌چنان چشم خود را به ریل‌ها دوخت. تنها چیز
غیر معمولی که توانستم در او بیابم این بود که با خود محض احتیاط
صندلی تاشویی به همراه داشت.

همینکه پس از تعویض چندین قطار برقی به انتشارات آمان
رسیدم تصمیم گرفتم که تحقیقاتم را شروع کنم.
- یولا خواهش می‌کنم، باید بیشتر درباره‌ی این زن گل به دست
بدونم.

گونه‌های گلگون شد.

- از آن جا که حتم داشتم درباره‌اش ازم پرس و جو می‌کنی، خودم
دست به کار شدم. رفتم ایستگاه راه‌آهن و با کارکنان صحبت کردم و
حالام با مسئول دفتر امانات قطار کلی دوست شدم.
از آن جا که می‌دانستم یولا زن دوست داشتنی و خوشرویی است،

شک نداشتیم که حداکثر اطلاعات را به دست آورده است. با این‌که رفتارش کمی خشن و آمرانه بود و نگاه نافذش مخاطبش را زیر ذره‌بین می‌برد اما بذله‌گویی و خوش‌اخلاقی و کنجکاوی فراگیرش باعث می‌شد که علی‌رغم این ظاهر عبوس خودش را در دل مردم جا کند.

— با این‌که تمام روزهاش رو در سکوی ایستگاه راه‌آهن می‌گذرونه، این زن گل به دست ابدأ یک ولگرد دایم‌الخمیر نیست. در خانه‌ی قشنگ مرفه‌ای در کوچه‌ای سرسبز تنها زندگی می‌کنه، و زن خدمتکار ترک پنجاه ساله‌ای در کارهای روزمره کمکش می‌کنه. اسمش هم خانم استاینززه^۱.

— خانم استاینز؟ خدمتکار ترک می‌تونه به ما بگه که خانمش در ایستگاه راه‌آهن منتظر کیه؟

— این زن ترک به محض این‌که نزدیکش می‌ریم فرار می‌کنه. این اطلاعات رو از دوستی که در کوچه‌ی بغلی‌شون زندگی می‌کنه به دست آوردم: زن خدمتکار نه آلمانی صحبت می‌کنه، نه فرانسوی و نه ایتالیایی.

— پس با این خانم چه‌طور صحبت می‌کنه؟

— به روسی.

— اون روسی بلده؟

— آره، خانم استاینز هم همین‌طور.

— موضوع داره جالب می‌شه. اولاً در مورد وضعیت خانوادگی این

خانم اطلاعاتی به دست آوردی؟

— سعی کردم ولی هیچی پیدا نکردم.

— شوهر داره؟ بچه؟ فک و فامیل؟

- هیچی. البته بهتره متوجه حرفم بشی. منظورم این نیست که شوهر نداره یا شوهرش فوت نکرده یا بچه نداره. فقط می‌خوام بهت بگم که من بی‌اطلاعم.

وقتی که کارکنان و ناشرم اگون آمان برای صرف چای و شیرینی به ما ملحق شدند، موضوع را با آنها در میان گذاشتم.

- به‌نظر شما بانوی گل به دست منتظر چیه؟

کلودیا جواب داد:

- منتظر پسرش. یک مادر مدام در انتظار آمدن پسرشه.

نلی با عصبانیت گفت:

- چرا پسر و چرا دختر نه؟!

دوریس جواب داد:

- شوهرش.

ریتا حرفش را اصلاح کرد اضافه کرد:

- دلبرش.

ماتیاس گفت:

- خواهرش.

در واقع هر یک از آنها با جواب‌هایشان زندگی خودشان را تعریف می‌کردند. کلودیا پسرش را که در برلین تدریس می‌کرد دیگر نمی‌دید و از این بابت رنج می‌کشید، نلی از دوری دخترش در زلاندنو در رنج بود، دوریس دلش برای شوهرش که کارمند عالی‌رتبه‌ی بازرگانی و دایم در سفر بود دل‌تنگ شده بود. ریتا مثل آب خوردن دلبر عوض می‌کرد. در مورد ماتیاس این مرد جوان صلح‌دوست هم که به عنوان مبلغ اخلاق برای خدمت نظام وظیفه‌اش کار دفتری را انتخاب کرده بود باید گفت که او هم دل‌تنگ کانون گرم خانواده‌اش بود.

یولا طوری به همکارهایش نگاه کرد که انگار همگی
عقب افتاده‌های ذهنی هستند.

- نه بابا اون در انتظار کسیه که مرده ولی نمی‌خواد مرگش رو
پذیره.

کلودیا در جواب گفت:

- فرقی نمی‌کنه می‌تونه پسرش باشه.

- دخترش.

- شوهرش.

- خواهرش.

رُمی ساکت و کم حرف به صدا آمد:

- یا برادر دوقلوش که وقت به دنیا اومدن مرده.

همگی به او نگاه کردیم. از خودمان می‌پرسیدیم چه بسا به جای

سبز زن گل به دست، رمی دارد راز و دلیل اندوه دایمی‌اش را برملا
می‌کند.

برای عوض کردن موضوع رو کردم به طرف اگون آمان.

- اگون به نظر تو اون منتظر کیه؟

با این که اگون در جمع ما حاضر می‌شده، اما کم‌تر در این

زنگ تفریح‌هایی که به نظرش بچگانه می‌آمد سخن می‌گفت. پر شور و

شوق، با ابروانی حاکی از ذکاوت ذهن، بینی خوش ترکیب، مدت

شصت سال همه چیز را خوانده و از نظر گذرانده است. هر روز

ساعت پنج صبح که از خواب بیدار می‌شود به محض این که سیگارش

را روشن می‌کند، دست‌نویس‌ها را باز می‌کند، رمان‌ها را می‌خواند و

رساله‌ها را می‌بلعد. در میان موهای سفید زیادی بلندش، به نظر

می‌رسد که نشانه‌های زندگی ماجراجویانه، بادهای سرزمین‌هایی را که

درنوردیده، دود تن‌های سیگارهایی که کشیده و خاطرات کتاب‌هایی

را که منتشر کرده حفظ می‌کند. با این‌که در مورد چیزی با اطمینان سخن نمی‌گوید و درس اخلاق نمی‌دهد، با کنجکاوی دایمی‌اش، با ولعش برای کشف و جست‌وجو، استعدادش برای یادگیری زبان‌های خارجی، مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. خودم را در برابرش تازه‌کار احساس می‌کنم.

آگون شانه‌هایش را بالا انداخت، رد پرنده‌هایی را که بر روی درختان زیزفون پر شکوفه پرواز می‌کردند دنبال کرد و زیر لبی گفت:
- نخستین عشقش.

سپس از این‌که جلوی خود را نگرفته و چنین اعترافی کرده است، معذب و عصبانی شد، اخمی کرد و با خشونت به من خیره شد.
- تو چی اریک؟

زمزمه کردم:

- عشق اولش که دیگه بر نمی‌گرده.

همه در سکوت فرو رفتند. متوجه دام ماجرا شده بودیم. از ورای این زن ناشناس، هر یک از ما آرزوهای خصوصی‌مان را برملا ساخته بودیم، و پرده از انتظارات و آرزوهای نهان برداشته بودیم. چه قدر دلم می‌خواست می‌توانستم از این پیشانی‌ها گذر کنم و بدانم چه در سر دارند. با این حال چه قدر از این‌که کسی پیشانی مرا نمی‌شکافتد، حق‌شناس بودم! این جمجمه، این حفاظ کلمات بر زبان نیامده تا چه حد دردناک است، این حرم تاریکی که در شقیقه‌هایم جای گرفته است! تاب بر زبان آوردن بعضی کلمات را نخواهم داشت. بهتر است سکوت کنیم. آیا غیر از این است که هر یک از ما در سکوتش معنا و محتوا دارد؟

هنگامی که به خانه بازگشتم هنوز به زن گل به دست فکر می‌کردم. از آن‌جا که سفرهای بعدیم به زوریخ از طریق هوایی با هواپیما، یا از

بزرگراه با اتومبیل بود، دیگر فرصتی نشد که از ایستگاه قطار بگذرم. یکی دو سال بدین سان سپری شد.

از خصوصیات این زن گل به دست این بود که بدون این که واقعاً از خاطر مبرود فراموشش کرده بودم، زیرا در زمان تنهایی، در ساعت‌هایی که کسی نبود تا از او پرس و جو کنم به یادش می‌افتادم... تصویرش فقط در وقت پریشانی به سراغم می‌آمد. با این حال یک روز که تلفنی با یولا صحبت می‌کردم یادی از او کردم.

- چرا، چرا، باور کن، هنوز همون جاست. هر روز. بر روی سکوی شماره‌ی سه. مسلماً گاهگاهی خسته می‌شه و روی صندلی‌اش چرتی می‌زنه اما دوباره خودش رو جمع و جور می‌کنه، دست گلش رو برمی‌داره و زل می‌زنه به راه آهن.

- این زن مسحورم می‌کنه.

- بی خود. هر چند که بهش نمی‌آد اما حتماً خل و چله، یک دیوونه‌ی بیچاره. خودمونیم امروز در عصر تلفن و اینترنت آدم که دیگه در سکوی راه آهن منتظر نمی‌مونه، مگه نه؟

- اونچه برام جالبه این نیست که چرا بر روی سکو انتظار می‌کشه، می‌خوام بدونم منتظر کیه؟

- بکت نویسنده‌ی در انتظار گودو بود.

- این یک استعاره‌اس! اون می‌خواست نشون بده که دنیای بدون خدا پوچ و بی‌معنیه و اشتباهه که در چنین دنیایی به دنبال چیزی بگردیم. بکت یک نظافت‌چی، آسمون و زمین رو برات پاک می‌کنه، تمام آرزوهات رو مثل آشغال به زباله‌دون میندازه. در حالی که من چیزی که برام در این زن گل به دست جالبه دو سؤاله:

اول این که منتظر چی هستیم. دوم این که، حق داریم یا اشتباه می‌کنیم که منتظریم.

- صبر کن گوش‌ی رو می‌دم به رئیس که حرفامون رو شنیده.
می‌خواد یک چیزی برات بخونه.

- اریک؟ فقط یک جمله برات می‌خونم: «آن‌چه در معما جالب
است حقیقتی نیست که پنهان می‌کند، بلکه رازی است که در پس آن
است.»

- آگون متشکرم که از من نقل قول می‌کنی.
گوشی را قطع کردم و حدس می‌زدم که آن سوی خط دارند به من
می‌خندند.

بهار گذشته، برای شرکت در یک کنفرانس با قطار به زوریخ
می‌رفتم. به محض این‌که سوار قطار شدم فقط به او فکر کردم. از این‌که
او را دوباره می‌دیدم هم‌چنان آرام، وفادار، لبخندی بر لب، بی‌تفاوت
نسبت به همه چیز و متمرکز بر چیزی که ما نمی‌دانیم، بی‌نهایت
خوشحال بودم. با این‌که این زن را فقط چند ثانیه دیده بودیم،
ساعت‌ها درباره‌اش حرف می‌زدیم؛ آدم پر رمز و رازی بود که دایم
تخیلاتمان را برمی‌انگیخت.

هنگامی‌که به زوریخ نزدیک می‌شدم تنها چیزی را که از او
می‌دانستیم با خود مرور می‌کردم: کسی که در انتظارش بود هیچ یک
از ما نبود. سکوت‌های ما، تبلی ما در تحقیق، فراموشی‌های متناوب
ما همگی حاکی از حقارت ما بود، حاکی از این بود که نگاه این زن از
ما عبور می‌کرد انگار که نامریی بودیم.

- زوریخ!

همین‌که پایم را بر روی زمین گذاشتم متوجه غیبتش شدم. چند
ولگرد از سکوی شماره سه خارج می‌شدند و ایستگاه را خالی رها
می‌کردند.

چه به سرش آمده بود؟

هنگامی که با قطار برقی از شهر زوریخ عبور می‌کردم، هرگونه فرضیه‌ای را از ذهنم خارج کردم. لابد یولا می‌دانست، یولا باخبر بود، یولا به من می‌گفت. پس به تماشای این شهر عجیب پرداختم، شهری هم پولدار و هم فقیر، شهر رؤیایی مادر بزرگ‌ها، شهری که انگار بناهایش در اطراف گل‌های شمعدانی آویخته از پنجره‌ها بنا شده است. در حالی که در درون دیوارهای ضخیمش هزاران داد و ستد مهم بازرگانی در جریان بود، این شهر در ظاهر همان قدر آسوده و به خواب رفته می‌نمود که دریاچه‌ی آرامی که در کنارش آرام و قرار گرفته بود. اتفاقاً به این دلیل همین فقدان رمز و رازش، زوریخ همواره به نظرم مرموز آمده است در حالی که برای ما مردم لاتینی جاهای کثیف، پر پیچ و خم و شلوغ، مهیج و ماجراجویانه است. زوریخ سر به زیر، تر و تمیز از این که تا این حد عادی است، عجیب به نظر می‌رسد. این شهر جذابیت معشوقی آراسته، کراوات زده، با لباس شب رسمی را دارد که پسر نمونه‌ی خانواده و دامادی مطلوب است، اما همین که در خانه‌اش بسته می‌شود قادر است به هر فسق و فجوری دست زند.

در انتشارات آمان اول به کارهایم رسیدم - صحبت، برنامه‌ریزی - و سپس از وقت استراحت استفاده کردم و یولا را در گوشه‌ای گیر آوردم:

- چی به سر زن گل به دست اومده؟

چشمانش وحشت‌زده شد.

- همین که یک دقیقه وقت داشتیم برات تعریف می‌کنم.

شب پس از کنفرانس‌ها، امضاها و شام، خسته به هتل برگشتیم. بدون این که کلمه‌ای رد و بدل کنیم در کافه‌ی هتل نشستیم، با اشاره‌ی دست نوشیدنی سفارش دادیم و در حالی که یولا سیگاری آتش می‌زد،

من تلفن همراه را خاموش کردم.

پرسیدم:

- خوب؟

لازم نبود توضیحی دهم، می دانست منظورم چیست.

- زن گل به دست منتظر کسی بود که آمد. برای همین هم دیگه

اون جا نیست.

- چی شده؟

- دوستم که مسئول دفتر امانات راه آهن، برام همه چیز رو تعریف

کرد. سه هفته پیش، زن گل به دست ناگهان با چهره‌ای مشعوف و

چشمانی براق از جاش بلند شد. برای مردی که از واگنی پیاده می شد

دست تکون داد، مرد بلافاصله متوجهش شد. زن گل به دست فوراً

خودش رو در آغوش اون انداخت. مدتی در همین حال باقی موندن.

زن از خوشبختی می درخشید، به طوری که کارکنان ایستگاه هم متأثر

شده بودن. مرد بلند قامت بود و پالتوی بلند تیره رنگی بر تن داشت.

هیچ کس اون رو نشناخت چون کلاه بزرگی قسمتی از صورتش رو

پوشونده بود. به من گفتن که ظاهراً مرد از این دیدار مجدد تعجب

نکرده. بعدش هم دست در دست هم از ایستگاه خارج شدن. در

لحظه‌ی آخر زن با کرشمه‌ای صندلی پارچه‌ای را روی سکوها کرد،

انگار که مال اون نبود. آهان یک چیز کوچک عجیب رو فراموش

کردم، مرد با خودش چمدان نداشت، در دستش فقط دسته گل نارنجی

رنگی بود که زن به او داده بود.

- بعدش؟

- دوستم که همسایه شونه باقیش رو برام تعریف کرد. بهت که گفته

بودم؟ خونه اش یک کوچه با خونه‌ی خانم استاینمز فاصله داره.

- آره. آره گفته بودی. تو رو خدا ادامه بده.

- اون شب این مرد رفت به خون‌هی زن گل به دست. زن به کلفتش دستور داد بره بیرون و تا فردا صبح برنگرده. زن ترک هم اطاعت کرد.

- بعد؟

- فردا صبح برگشت.

- بعد؟

- زن گل به دست مرده بود.

- بیخشین؟

- مرده. از مرگ طبیعی. قلبش ایستاده بود.

- ممکنه که این مرد...

- نه. کوچک‌ترین شکی نیست. دکترها تشخیص دادن که ایست قلبی بود و همگی این موضوع رو تأیید کردن. اون مرد تبرئه شد، بخصوص که اون...

- اون چی؟

- غییش زده.

- چی؟

- دود شده رفته هوا، دووود! انگار که نه کسی اونجا رفته و نه بیرون آمده. زن ترک هم ادعا می‌کنه که هرگز اون رو ندیده.

- با این حال بهم گفته بودی که...

- آره. دوستم که همسایه‌شونه شهادت داده این مرد رو دیده که وارد خونه شده، اما زن خدمتکار کاملاً انکار می‌کنه. به هر حال برای پلیس مهم نیست چون هیچ چیز مشکوکی در مرگ نیست. دوستم دیگه چیزی نمی‌گه، چون هر چی بیش‌تر اصرار می‌کنه، بیش‌تر اهل محل فکر می‌کنن خله.

در مبل‌های چرمی مان لم دادیم تا جرعه‌ای بنوشیم. در فکر بودیم.

- هیچ نشونی از این مرد نیست؟ هیچ اطلاعاتی درباره‌اش؟
- ایدا.

- قطارش از کدوم شهر می‌اومد؟
- کسی نمی‌دونه.

از خدمتکار خواستیم که دوباره لیوان‌هایمان را پر کند، انگار که کمک می‌کرد تا راز را دریابیم.

- زن ترک کجاس؟

- رفته، برگشته کشورش.

- کی وارث خونه‌س؟

- شهرداری.

- پس هیچ انگیزه‌ی پلیدی نمی‌توانست در پس این ماجرا باشد.
لازم شد سومین لیوان را هم سفارش دهیم. گارسن کم کم با نگرانی براندازم می‌کرد.
ساکت بودیم.

من و یولا بیش‌تر از این نمی‌توانستیم از ماجرا سر درآوریم، اما از این‌که باز هم به آن فکر کنیم لذت می‌بردیم. معمولاً زندگی، قاتل حکایت‌هاست: بعضی روزها، صبح احساس می‌کنیم که قرار است چیزی اتفاق بیفتد، چیزی کامل، پاک، منحصر به فرد، و سپس تلفن زنگ می‌زند و همه چیز نقش بر آب می‌شود. زندگی ما را خرد می‌کند، گسسته‌مان می‌سازد، خوارمان می‌کند و پاکی چهره‌مان را می‌زداید. آن‌چه نزد بانوی گل به دست زیباست این است که زندگی‌اش شکلی به خود گرفته بود، سرنوشتش به پاکی ادبیات بود، به غنای یک اثر هنری.

ساعت دو صبح از هم جدا شدیم تا بخوابیم، اما خواب به چشم نمی‌آمد زیرا تا صبح در این فکر بودم که بانوی گل به دست در

سکوی شماره‌ی سه ایستگاه راه‌آهن زوریخ در انتظار که بوده است.
گمان می‌کنم که تا واپسین دم عمرم از خود خواهم پرسید که
آنچه از قطار خارج شد عشق بود یا مرگ.

از این نویسنده و مترجم منتشر شده است:

بی خود و بی جهت، شهلا حائری

در سایه مارسل پروست، شهلا حائری

آقای اشمیت کیه؟، سباستین تیری

تئاتر بی حیوان، ژان میشل ریب

ترس و لرز، آملی نوتومب

خرده جنایت‌های زناشوهری، اریک امانوئل اشمیت

خرده نان، لویی کالافرت

عشق لرزه، اریک امانوئل اشمیت

فردریک یا تئاتر بلوار، اریک امانوئل اشمیت

گوش شنوا، سالومه - گالان

گیرنده شناخته نشد، کریسمن تایلور

منهای دو، ساموئل بنشتریت

مهمانسرای دو دنیا، اریک امانوئل اشمیت

نوای اسرارآمیز، اریک امانوئل اشمیت

یک روز قشنگ بارانی، اریک امانوئل اشمیت

این کتاب مجموعه‌ای است از چهار داستان کوتاه اریک - امانوئل اشمیت به انتخاب شهلا حائری. در این داستان‌ها اریک - امانوئل اشمیت بار دیگر با ظرافت خاص خود به جست‌وجو در درون شخصیت‌ها و روابط انسان‌ها می‌پردازد. گاهی از خوشبختی متزلزل یک زن می‌گوید، زمانی از غفلت یک پدر، گاهی از نیروی خاطرات و همواره از مرز میان واقعیت و تخیل و حقیقت و دروغ.

از این نویسنده در انتشارات قطره نمایش‌نامه‌های عشق‌لرزه، نوای اسرار آمیز، مهمانسرای دو دنیا، فردریک یا تئاتر بلوار (برنده‌ی جایزه‌ی پروین اعتصامی سال ۱۳۹۲)، خرده جنایت‌های زناشوهری و مجموعه داستان یک روز قشنگ بارانی با ترجمه‌ی شهلا حائری به چاپ رسیده است.

شهلا حائری رمان موفقی نیز به نام بی‌خود و بی‌جهت نوشته است که در انتشارات قطره چاپ شده است.

۷۵۰۰ تومان



نشر قطره